



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

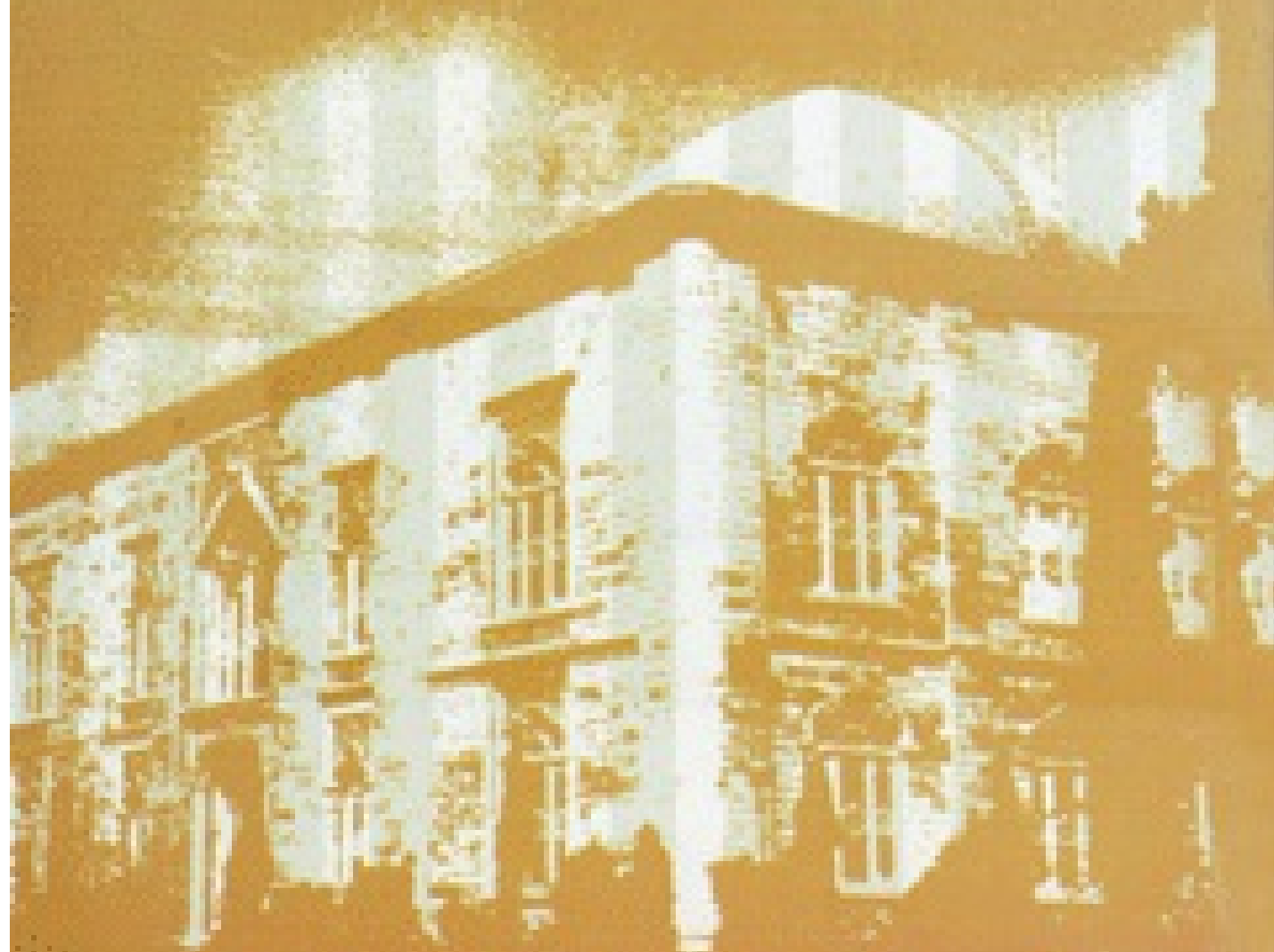


از کاخ‌های شاه تا زندان‌های سیبری

غلامحسین بیگدانی



مجموعه آثار دکتر غلامحسین بیگدانی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مجموعه کتاب های تاریخ شفاهی ایران : از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

نویسنده:

غلام حسین بیگدلی

ناشر چاپی:

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۹	مجموعه کتاب های تاریخ شفاهی ایران : از کاخ های شاه تا زندان های سیبری
۹	مشخصات کتاب
۹	از کاخ های شاه تا زندان های سیبری
۱۳	فهرست
۱۹	یادداشت ناشر
۲۱	پیشگفتار
۳۲	بخش اول: در ایران (۱۳۲۵-۱۲۹۷ ش)
۳۲	اشاره
۳۳	فصل اول: ایل بیگدلی
۳۳	پیشینه تاریخی ایل بیگدلی
۳۹	دوران کودکی من و تحصیل در دبستان نظام
۵۱	فصل دوم: رضا خان و روی کار آمدن خاندان پهلوی
۵۱	رضا شاه که بود؟
۵۴	چرا انگلیسی ها رضا خان را به سلطنت رساندند؟
۶۷	رضا شاه بزرگ ترین مَلّاک
۶۷	قوای سه گانه در دوران رضا شاه
۷۱	فصل سوم: رجال و شخصیت های دوره رضا شاه
۷۱	عبد الحسین خان تیمورتاش
۷۴	ای وزیر
۷۵	خانواده تیمورتاش
۷۶	سردار اسعد بختیاری
۷۹	علی اکبر خان داور
۸۰	فیروز نصرت الدوله

۸۳	سید حسن مدرس
۸۴	دکتر محمد مصدق
۸۶	سر لشکر محمد حسین خان آیرم
۸۷	شیخ خزعل و شیخ مزعل
۸۸	صولت الدوله
۸۹	شمس و جم، اشرف و قوام
۹۴	معمدان رضا شاه
۹۹	حسین فردوست
۱۰۳	همسران رضا شاه
۱۰۶	سرنوشت تنها برادر تنی محمد رضا
۱۱۱	فصل چهارم: من و حزب توده
۱۱۱	زمینه های اجتماعی گرایش من به حزب توده
۱۱۶	غانله گنبد کاووس
۱۲۰	هراس حکومت و دست گیری اعضای حزب توده
۱۲۳	نبرد با تجزیه کنندگان آذربایجان
۱۲۸	وقایع تبریز و فرار از ایران
۱۳۲	بخش دوم: در شوروی (۳۳ سال دوری از وطن)
۱۳۲	اشاره
۱۳۴	فصل پنجم: سراب خوشبختی
۱۳۴	زندگی در سافخوز
۱۳۸	در جستجوی کار
۱۴۲	اقامت در باکو
۱۵۲	آشنایی با ابو القاسم لاهوتی
۱۵۳	ایران
۱۵۵	راه اندازی روزنامه، رادیو و مدرسه عالی حزبی در باکو
۱۵۶	ماجرای دست گیری من

- ۱۶۰ باز جویی و شکنجه در کا.گ.ب.
- ۱۶۲ ۲۵ سال حبس با اعمال شاقه
- ۱۶۳ فصل ششم: تبعید به سیبری
- ۱۶۳ اشاره
- ۱۶۴ به سوی سرنوشتی نامعلوم
- ۱۶۷ عبور از مسکو
- ۱۶۸ توقف در نووسیبیرسک
- ۱۷۱ بندر نظامی بوخت وانینا
- ۱۷۴ حرکت به سوی ماگادان
- ۱۷۸ اردوگاه های کار در سیبری
- ۱۷۸ معدن زغال سنگ
- ۱۸۲ آلیسکیتوا
- ۱۸۸ پروفیسور وان تروبا
- ۱۸۹ پاپوف
- ۱۹۰ تولقون یونس اوغلو قاضی زاده
- ۱۹۰ مرگ استالین، سر آغاز رهایی من
- ۱۹۶ دیدار با خانواده
- ۲۰۳ زندگی دوباره در جمهوری آذربایجان
- ۲۰۴ کسب عالی ترین مدارج علمی
- ۲۰۶ محاکمه علنی باقراف، دیکتاتور آذربایجان
- ۲۱۰ فصل هفتم: مشاهداتی از شوروی
- ۲۱۰ تلاش برای از بین بردن فرهنگ های غیر روسی
- ۲۱۳ کوه های آلتای، خاستگاه ایل بیگدلی
- ۲۱۳ سفر های تابستانی به گوی گول
- ۲۱۸ فصل هشتم: بازگشت به میهن
- ۲۲۵ تصاویر

۲۳۹ فهرست اعلام

۲۹۰ درباره مرکز

مجموعه کتاب های تاریخ شفاهی ایران : از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

مشخصات کتاب

فهرست نویسی پیش از انتشار کتاب خانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سر شناسه: بیگدلی، غلام حسین، 1297-1377

عنوان و نام پدید آور: از کاخ های شاه تا زندان های سیبری / غلام حسین بیگدلی

مشخصات نشر: تهران: سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران 1388

مشخصات ظاهری: 8: 240 ص. مصور، نمونه

شابک: 978-964-446-247-4

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: بیگدلی، غلام حسین، 1297-1377 - خاطرات

موضوع: سیاست مداران ایرانی - قرن 14 - سرگذشت نامه

موضوع: ایران - تاریخ - پهلوی، 1304-1357

رده بندی کنگره: DSR1486/953 1388

رده بندی دیویی: 955/0824092

ص: 1

از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

غلام حسین بیگدلی

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

تهران 1388

ص: 2

فهرست نویسی پیش از انتشار کتاب خانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سر شناسه: بیگدلی، غلام حسین، 1297-1377

عنوان و نام پدید آور: از کاخ های شاه تا زندان های سیبری / غلام حسین بیگدلی

مشخصات نشر: تهران: سازمان اسناد و کتاب خانه ملی جمهوری اسلامی ایران 1388

مشخصات ظاهری: 8: 240 ص. مصور، نمونه

شابک: 4-247-446-964-978

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

موضوع: بیگدلی، غلام حسین، 1297-1377 - خاطرات

موضوع: سیاست مداران ایرانی - قرن 14 - سرگذشت نامه

موضوع: ایران - تاریخ - پهلوی، 1304-1357

رده بندی کنگره: DSR1486/953 1388

رده بندی دیویی: 955/0824092

سازمان اسناد و کتاب خانه ملی جمهوری اسلامی ایران

www.nlai.ir

از کاخ های شاه تا زندان های سیبری

نویسنده: غلام حسین بیگدلی

نوبت چاپ: اول

شمارگان: 2000

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: رهرو عارف

تاریخ انتشار: 1388

بها: 2500 تومان

بزرگراه شهید حقانی (غرب به شرق)، بعد از ایستگاه مترو، بلوار کتاب خانه ملی

تلفن: فروشگاه: 88941946؛ دور نگار: 88947496

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ویراستار کتاب: خانم زهرا جعفری

ص: 3

یادداشت های ناشر... 1

پیشگفتار... 3

بخش اول - در ایران (1297-1325 ش)... 13

فصل اول - ایل بیگدلی... 15

پیشینه تاریخی ایل بیگدلی... 15

دوران کودکی من و تحصیل در دبستان نظام... 21

فصل دوم - رضا خان و روی کار آمدن خاندان پهلوی... 33

رضا شاه که بود؟... 33

چرا انگلیسی ها رضا خان را به سلطنت رساندند؟... 36

رضا شاه، بزرگ ترین مَلّاک... 49

قوای سه گانه در دوران رضا شاه... 49

ص: 4

فصل سوم - رجال و شخصیت های دوره رضا شاه...53

عبدالحسین خان تیمورتاش...53

خانواده تیمورتاش...57

سردار اسعد بختیاری...58

علی اکبر خان داور...61

فیروز نصرت الدوله...62

سید حسن مدرس...65

دکتر محمد مصدق...66

سر لشکر محمد حسین خان آیرم...68

شیخ خزعل و شیخ مزعل...69

صوبت الدوله...70

شمس و جم اشرف و قوام...71

معتمدان رضا شاه...76

حسین فردوست...81

همسران رضا شاه...85

سرنوشت تنها برادر تنی محمد رضا...88

فصل چهارم - من و حزب توده...93

زمینه های اجتماعی گرایش من به حزب توده...93

غائله گنبد کاووس...98

هراس حکومت و دست گیری اعضای حزب توده...101

نبرد با تجزیه کنندگان آذربایجان...104

بخش دوم - در شوروی (33 سال دوری از وطن)...113

فصل پنجم - سراب خوشبختی...115

زندگی در سافخوز...115

در جستجوی کار...119

اقامت در باکوز...123

آشنایی با ابو القاسم لاهوتی...133

راه اندازی روزنامه رادیو و مدرسه عالی حزبی در باکو...136

ماجرای دست گیری من...137

بازجویی و شکنجه در کا.گ.ب...141

25 سال حبس با اعمال شاقه!...143

فصل ششم - تبعید به سیبری...145

به سوی سرنوشتی نا معلوم...145

عبور از مسکو...148

توقف در نووسیرسک...149

بندر نظامی بوخت و ایننا...152

حرکت به سوی ماگادان...155

اردوگاه های کار در سیبری...159

نیر...160

آلیسکیتوا...163

پروفسور وان تروبا...169

پاپوف...170

مرگ استالین، سر آغاز رهایی من...171

دیدار با خانواده...177

زندگی دوباره در جمهوری آذربایجان...184

کسب عالی ترین مدارج علمی...185

محاكمه علنی باقراف، دیکتاتور آذربایجان...187

فصل هفتم - مشاهداتی از شوروی...191

تلاش برای از بین بردن فرهنگ های غیر روسی...191

کوه های آلتای، خاستگاه ایل بیگدلی...194

سفر های تابستانی به گوی گول...194

فصل هشتم - بازگشت به میهن...199

تصاویر...205

فهرست اعلام...217

ص: 7

تاریخ شفاهی یکی از مهم ترین منابع مطالعات تاریخ معاصر است. این تاریخ شامل خاطراتی است که در ذهن و یاد شاهدان و حاضران رخداد های مهم اجتماعی برجای مانده است و مراکز اسنادی بنا بر وظیفه مهم ثبت و ضبط این خاطرات، هر یک به گونه ای به گرد آوری بخشی از تاریخ شفاهی همت می گمارند. معاونت اسناد ملی سازمان اسناد و کتابخانه ملی نیز در راستای وظیفه مهم فراهم آوری اسناد ملی، علاوه بر گرد آوری انواع اسناد واگذار شده از سوی مردم و یا اسنادی که در دوایر حکومتی تولید شده یا می شود، در گفت و گو با افرادی که نقش یا حضوری مؤثر در یک یا چند عرصه اجتماعی داشته اند خاطرات آن ها را به عنوان بخش مهمی از تاریخ ثبت و ضبط می کند و با موافقت مصاحبه شوندگان درباره زمان و نحوه انتشار، خاطرات شان آن ها را در اختیار علاقه مندان قرار می دهد.

کتاب پیش رو خاطرات مرحوم پروفیسور غلام حسین بیگدلی است که از دوران کودکی تا روزگار خدمت وی در دربار پهلوی، فعالیت در حزب توده، فرار به اتحاد جماهیر شوروی، اسارت در زندان های استالینیستی، رهایی از

زندانی، تحصیل در باکو و در نهایت بازگشت به میهن اسلامی را در بر می گیرد. مرحوم بیگدلی در یکی از روزهای سال 1373 برای آشنایی با فعالیت های آرشیو ملی کشورمان به این سازمان مراجعه کرد این دیدار به برگزاری چندین جلسه گفت و گو و ضبط خاطرات وی در منزل مسکونی اش واقع در خیابان نصر تهران منجر شد.

مرور ایام و مشقات فراوان موجب شده بود مرحوم بیگدلی در حین گفت و گو برخی خاطرات را به یاد نیاورد بنا بر این متن مکتوب مصاحبه ها پس از آماده سازی در اختیارش قرار گرفت تا اطلاعات آن را تکمیل کند و به این ترتیب خاطرات مذکور آماده چاپ و انتشار شد. اما مستند سازی مطالب، ویراستاری و کتاب سازی، انتشار آن را به درازا کشاند و با وجود اشتیاق فراوان وی به چاپ خاطراتش، با چشم فرو بستن از جهان در 25 مرداد 1377 موفق نشد حاصل این کار را مشاهده کند.

از آن مرحوم اسناد و تصاویر فراوانی در گنجینه اسناد ملی به یادگار مانده است. پروردگار روحش را قرین رحمت کند.

علی اکبر اشعری

ص: 2

ما بساط دهر را چون آشیان انگاشتیم *** خانهٔ صیاد را دار الامان پنداشتیم

شاه قاسم انوار

پروردگارا! تو را سپاس می گزارم که به من امکان و نیرو دادی تا از سفری دور و دراز و خطرناک و از مرحله ای سهمگین و مخوف و از گمگشتگی ای سرسام آور و دهشتناک رها شوم و به آغوش گرم مادر میهن بازگردم.

بار الها! تو را می ستایم که به من گمگشته بی پناه عاصی توانایی دادی که یک عائله معصوم و مظلوم و بی سرپرست را از در به دری های کور کورانه و نابود کننده سالم و صحیح به دیار شان بازگردانم به شکرانه این موهبت عظیم سر تعظیم فرود می آورم.

آفریدگارا! ستایش می کنم که پردهٔ جهل و ظلمت را از پیش دیدگان من برداشتی و با لطف عمیم خویش مرا به درک و فهم حقایق و واقعیات رهنمون شدی.

ص: 3

از این که از نو مرا به کیش اسلام، آیین یکتا پرستی و دین مقدس نیاکانم، بازگرداندی تشکر می کنم.

(اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللّٰهُ وَ اَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللّٰهِ وَ اَشْهَدُ اَنَّ عَلِيًّا وَلِيُّ اللّٰهِ)

ای بخشاینده مهربان و ای خالق زمین و زمان به من توانی عطا کن تا چنان که آرزو داشتم گذشته ها را جبران کنم و از درسی که روزگار به من آموخت شمه ای به دیگران بیاموزانم و تجربیاتم را در اختیار شان گذارم.

ای توانای مطلق! یاریم کن که جز در راه راست و جاده مستقیم حق و حقیقت و راستی و درستی قدمی بر ندارم.

بار الها! عاجزانه استغاثه می کنم که تا با هدایت و حمایت هرگز منافع و اغراض شخصی ام را بر منافع همگانی ترجیح ندهم و جز حقیقت و عینیت چیزی ننویسم و آن چه را که تاکنون، در مراحل گوناگون زندگی پر فراز و نشیب خود شاهد و عامل و مجری بوده ام به قلم آورم. دستم را در نگارش حقایق نلرزان و نزد دوست و دشمن سرفکنده ام مساز.

نامم غلام حسین بیگدلی است. اصل و نسبم به ایل کهن سال و دیر پای بیگدلی می رسد پدرم فتح الله خان بیگدلی است و از طرف مادری نیز فرزند شاد روان ام السّلمه خانم، فرزند نصیر خان بیگدلی مشهور، از خاندان کهن

بیگدلی شاملو از اولاد و احفاد یولدوز خان، فرزند اوغوز خان، هستم؛ خاندانی اهل قلم که در میان شان قهرمانان شمشیر و صاحبان عدل و داد و دین و دانش بسیار بوده اند و در طول تاریخ خدماتی جانبازانه و سرافرازانه به ایران عزیز کرده اند.

در 24 اسفند 1297 خورشیدی در تهران به دنیا آمدم و از 1305 خورشیدی تحصیلاتم را از کلاس تهیه (آمادگی) و دبیرستان نظام، که مدرسه ابتدایی نظام کل قشون ایران نامیده می شد شروع کردم. درست پانزده سال تمام طول کشید تا دبستان و دبیرستان نظام و دانشکده افسری را به طور پیوسته و با رتبه شاگرد اولی به پایان بردم و به درجه ستوان دومی نایل آمدم.

وضعیت خانوادگی ام با زندگی مجلل دربار آمیخته بود. (در دوران تحصیل، با فرزندان رضا شاه و اشراف کشور هم کلاس بودم و افراط و تفریط فرزندان ملاکان و بی بند و باری های بالا نشینان را می دیدم از سوی دیگر، با زندگی پر محرومیت، نکبت بار و برده وار کشاورزان و کارگران کشور از نزدیک آشنایی داشتم و اوضاع پریشان آنان را شاهد بودم و لمس می کردم. می دیدم که زندگی بسیاری از مردم ده ها بار سخت تر از به اصطلاح زنده بودن بردگان قرون وسطاست.

این توده های زجر کشیده از حقوق و آزادی های فردی، سواد، بهداشت و درمان بهره ای نداشتند. یک مالک یا ژاندارم یا مأمور دولت در نظر شان مثل عزرائیل جلوه می کرد. زن و بچه این مولدان واقعی ثروت از سوی خان، مالک، ژاندارم و دیگر انگل ها و مأموران شاه تحقیر می شدند و دست آخر

هم، نتیجه تلاش های طاقت فرسای دهقانان زحمت کش و دیگر زحمت کشان این قشر محروم به جیب این انگل های از خدایی خبر می رفت و صرف سیر و سیاحت و گردش های خارج از کشور عشرت کده ها و قمار خانه ها و لهو و لعب ها می شد مردم محروم ناگزیر به هر ساز این جماعت می رقصیدند و این به اصطلاح بزرگان و در رأس آن ها، شاه کشور را در بست در اختیار جهان خواران گذارده بودند آن چه در اندیشه زمام داران نمی گذشت مسائل مربوط به مملکت و مردم بود.

یادم می آید همسایه ملاکی داشتیم به نام امیر نظام قراگوزلو که رئیس اداره تشریفات وزارت دربار پهلوی و مالکی مشهور و صاحب اسم و رسم و مقام بود و چندین پارچه آبادی را در اطراف همدان، درگزین، مهربان، ساوه و خرقان در تملک داشت. برادر یا پسر عمویش یحیی خان قراگوزلو، ملقب به سردار اکرم، هم وزیر معارف و اوقاف بود. این دو از اعقاب ناصر الملک قراگوزلو معروف به نایب السلطنه، آنگلو فیل بودند.

ناصر الملک قراگوزلو همان کسی بود که با همه سعی و تلاش نتوانست احمد شاه قاجار را به نفع سیاست انگلستان از راه به در برد و قرار داد ننگین 1919 را به امضای او برساند و از این قبیل بودند جهان شاه خان امیر افشار و اسد الدوله ذو الفقاری و امثالهم.

جناب امیر نظام و حضرت سردار اکرم در اقصا نقاط ولایت مهربان هم مرز با خاک خمسه دارای چندین پارچه آبادی بودند که این روستا ها از نظر کاشت گندم دیم مرغوب در منطقه معروفیت داشتند. اسامی

این دهات عبارت بود از: اردهین، شیر بارات، عمی کندی، جیران گچن، قارا کهریز، داش بلاغ و... در میان این آبادی ها، اردهین، شیر بارات، عمی کندی و قارا کهریز به این خوانین قراگوزلو تعلق داشت.

در آن زمان، به دلیل کمبود امکانات بهداشتی و نا آگاهی مردم، همه اهالی روستای اردهین و اکثر اهالی روستا های شیر بارات و عمی کندی به بیماری های خانمان سوز تراخم و مالاریا گرفتار بودند. این روستا ها تا همدان پنجاه کیلو متر فاصله داشتند به خاطر عدم دسترسی به پزشک و دارو بیماری تمام خرخره و بینی مردان و زنان روستایی را مخدوش و تراخم نصف دهقانان را کور و نابینا و مالاریا تقریباً بسیاری از روستاییان را بیمار و زمین گیر کرده بود حتی یک قرص کینین به دست این ها نمی رسید این در حالی بود که آقایان یا در مسند ریاست و وزارت بودند یا مشغول عیش و نوش و شهوت رانی و قمار در غرب.

آقای قراگوزلو، با آن همه تحصیل و ثروت و اروپامآبی، برای حل در ماندگی های این مردم مظلوم و محروم حتی یک قدم بر نمی داشت؛ نه پزشکی از همدان می فرستاد نه دارویی و نه حتی از آنان دل جوئی لفظی می کرد، هیچ فقط فکر گرفتن پول مالیات بهره اربابی، پول روغن، پول مرغ، پول هیزم، جریمه و غیره بود.

وقتی در 1312 خورشیدی مرحوم ید الله خان بیگدلی، اسلحه دار باشی به هزینه خودش در روستای کهلا یک باب دبستان - که البته حالا تبدیل به دانشکده شده - یک باب بیمارستان و یک باب مسجد و حمام ساخت همه

مالکان بزرگ همسایه معترض شدند که این کار ید الله خان چشم و گوش رعیت ها را باز می کند و به ضرر منافع آن هاست لذا شروع به مخالفت کردند حتی محمدحسن خان امیر افشار، نوه جهان شاه خان امیر افشار با خصومت و تهدید و صدمه زدن و تاخت و تاز معرکه ها برپا کرد این بود وضعیت کشاورزان رنجبران و کارگران بی پناه در آن دوره.

من درباره ظلم و تجاوزاتی که ایادی خاندان پهلوی و افراد دودمان سلطنت و وابستگان و کاسه لیسان آن ها به جان و مال و ناموس و شرف مردم ایران روا می داشتند تا سال 1325 که در ایران بودم و به چشم خود شاهد این وقایع بودم بدون کم و کاست مطالبی نوشته ام - البته، این مطالب یک از هزاران جنایت و فجایع آنان را هم شامل نمی شود - بقیه را هم به عهده تاریخ و دیگران گذاشته ام و منصفانه از شما می پرسم که من در آن فضای ظلم و جور، در میان مردم و هم چنین مشاهده فرمان بری بی چون و چرای حکومت از دولت انگلستان اگر بر ضد شاه و دولت قیام نمی کردم چه باید می کردم؟!

ای کاش انقلاب اسلامی رهایی بخش ما از استبداد و سلطه بیگانگان در آن سال ها برپا می شد و ما با بیداری به بیراهه نمی رفتیم. ای کاش خمینی زود تر اسلام واقعی را به ما معرفی می کرد و نمی گذاشت به کژ راهه الحاد رویم و پس از آن همه درد و رنج کور و پشیمان به وطن باز گردیم.

به هر حال در آن، زمان اشرف نماد بزرگی و مظهري برای جنایت و

خیانت بودند و من با مشاهده مظالم حکم رانان کشور و متأثر از تلقینات آذر (1) و اسکندانی (2) وارد حزب توده شدم. به همین دلیل، شش ماه در باشگاه افسران کرمان بازداشت بودم.

پدرم، فتح الله خان بیگدلی و پدر زخم، یدالله خان بیگدلی، اسلحه دار باشی، برای جنگیدن با متجاسران و راندن غلام یحیی و فداییان از خطهٔ خمسه و زنجان مرا با چهارصد نفر مسلح به نبرد آن ها فرستادند اما من به دلیل نقرتی که از عمل کرد پهلوی ها پیدا کرده بودم نزد خودی ها نرفتم و نزد فداییان رفتم.

نزدیک یک سال در ارتش آذربایجان (خلق قشون داری - ارتش قزل باش) با درجهٔ سروانی فرماندهٔ گردان بودم و سپس، معاون آموزشگاه افسری شدم. در این مدت، مأموران خشن سید جعفر پیشه وری دو بار مرا دست گیر کردند و می خواستند اعدام کنند که خوشبختانه هر دو بار به واسطهٔ ژنرال محمود پناهیان، که دوست دیرین خانواده مان بود، از مرگ حتمی نجات یافتم.

در 21 آذر 1325، در معیت مهاجران و از جمله پیشه وری به آذربایجان شوروی پناهنده و مدت 33 سال با هزاران درد و مشقت رویه رو شدم. هفت سال و هشت ماه در منطقهٔ مرگ خیز کالیمما (3) زندانی بودم. با مرگ استالین آزاد

ص: 9

1- سرگرد عبد الرضا، آذر شاغل در دانشکده افسری و از اعضای اصلی سازمان نظامی حزب توده
2- سرگرد علی اکبر اسکندانی، رهبر سازمان افسری حزب تودهٔ شاخه خراسان. او در تابستان 1324 طی قیام افسران خراسان به قتل رسید.

3- Kolima نام منطقه ای در مجاورت قطب شمال و در ورخویانسک (Verkhoyansk) سرد ترین منطقهٔ جهان

شدم و به باکو آمدم و طی 26 سال اقامت در باکو مدارج عالی تحصیلی را گذراندم.

پس از اخذ درجه دکترا و فوق دکترا (پروفسوری) عضو فرهنگستان و کارمند ارشد علمی در باکو و مسکو شدم و اکنون، پروفیسور در ادبیات هستم. در این چند دهه که در باکو بودم هفده جلد کتاب و بیش از 150 مقاله علمی به زبان های مختلف نوشتم و به عضویت شورای عالی علمی جمهوری آذربایجان (و.ا.ک) انتخاب شدم.

دوری از وطن موجب شد که دل به دریا زنم و با تلاش های فراوان از چنگ مأموران کا.گ.ب (سرویس امنیتی شوروی) بگریزم و به کشور عزیزم ایران، بازگردم 79 سال دارم و به دلیل کهولت سن بازنشسته ام و با نوشتن خود را مشغول کرده ام.

پس از بازگشت به ایران در 17 مرداد 1358، دو سال استاد دانشکده ادبیات فارسی دانشگاه تهران و هم چنین، دانشگاه ابوریحان بیرونی بودم. با تعطیلی موقت و ضروری دانشگاه ها در مقام مترجم و مشاور به ستاد شورای عالی انقلاب فرهنگی انتقال یافتم. یک سال و نیم بعد، برای بار سوم دچار حمله قلبی شدم و از ادامه فعالیت و کار اداری باز ماندم. از زمانی که به ایران برگشتم بیست جلد کتاب و 150 مقاله نوشته ام که با هزینه شخصی و یارانه و وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی چاپ شده اند. آخرین کتابی که در دست دارم تاریخ شعرای بیگدلی است که بیش از هفتاد شاعر را شامل می شود.

در پایان، از مساعدت های بی دریغ کلیه دست اندر کاران و کارمندان

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران، به ویژه از ریاست محترم کتابخانه ملی، معاون آرشیو و سرپرست پژوهشگاه اسناد و رئیس اداره آرشیو تاریخ شفاهی کمال تشکر را دارم.

غلام حسین بیگدلی

1376 خورشیدی

ص: 11

بخش اول: در ایران (1297-1325 ش)

اشاره

ص: 14

تخمین زده می شود ایل بیگدلی بیش از هزار سال پیش، در سده چهارم هجری قمری، مصادف با سده دهم میلادی از مرکز آسیا به فلات ایران مهاجرت کرده باشد اهالی این ایل در طول قرن ها از مرز داران و جان بازان این سرزمین بوده اند و آنان هم چنین در عرصه دین و دانش و فرهنگ و هنر خدماتی ارزنده ارائه کرده اند.

از ایل بیگدلی گروهی به شامات رفتند و در آن جا اقامت گزیدند. این ایل جلیل در 704 ق هنگام لشکر کشی های امیر تیمور گورکانی (1) به غرب آسیا و شبه جزیره آناتولی و ارتفاعات جولان به نبردی سخت و سنگین با وی پرداختند اما سر انجام مغلوب شد و تیمور قریب سی هزار خانوار از افراد این

ص: 15

1- اصل این کلمه کوره کن به معنی داماد است و به غلط به صورت گورکان شناخته شده است

ایل را به اسارت در آورد اما هنگامی که آن دیار را فتح کرد و اصل و نسب این گروه را شناخت با توجه به اهلیت این جماعت و نیز هم‌زبانی با آنان در کمال مهربانی همگی ایشان را به عزم سکنا در ترکستان که موطن اصلی آنان بود. از دیار شان کوچاند (1). او قصد داشت این اسرا را با خود به ترکستان برد و در حوالی سمرقند، پایتخت دولت خود، اسکان دهد اما در بازگشت به ایران در 805 ق، هنگام ملاقات با سلطان علی سیاه پوش صفوی در اردبیل و با پا در میانی وی آن‌ها را آزاد کرد. از آن زمان بود که این گروه سی هزار خانواری در آذربایجان سکنا گزیدند و به فداییان و سر سپردگان خاندان صفوی تبدیل و از آن پس به نام بیگدلی شاملو یا شاملو مشهور شدند.

لطف علی بیک بیگدلی، متخلص به، آذر در این مورد می‌نویسد:

«در تاریخ عالم آرای، اسکندر بیک و غیره مذکور است آن چه از این طایفه از مملکت شام برگشتند بیگدلی شاملو خوانده می‌شود و آن چه در ایران یا ترکستان بوده و به شام نرفته اند به نام بیگدلی، اما شاملو نیستند خلاصه بیگدلی، میان شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیگدلی شاملو و بعضی شاملو بیگدلی.» (2)

صد سال بعد، در 905 ق، این مریدان جانباز - ایل بیگدلی یا بیگدلی شاملو - که بنیان‌گذار ارتش قزلباش دولت صفوی بودند، سلطنت خاندان صفوی را پایه‌گذاری کردند و در 907 ق، شاه اسماعیل صفوی را در تبریز بر تخت سلطنت ایران نشانند. (3)

ص: 16

1- لطف علی بیک آذر بیگدلی آتش کده آذر، تذکره شعرای فارسی زبان تا آخر قرن دوازدهم هجری، با مقدمه سید جعفر شهیدی (تهران: مؤسسه نشر کتاب، 1337)، ص 363

2- همان

3- دکتر غلام حسین بیگدلی تاریخ بیگدلی (تهران 1372) جلد اول و دوم، ص 395 به بعد.

حسین خان بیگدلی پس از مرگ سلطان حیدر، از سنین خرد سالی حضانت و سرپرستی اسماعیل را به عهده گرفت و او را از زندان شیراز یک سره به اردبیل و سپس، به گیلانات برد تا از هر گونه خطرات احتمالی از سوی دشمنان خاندان صفوی در امان باشد.

حسین خان به اسماعیل، تحصیل و تعلیمات شاهانه آموخت و با همکاری ایلات هفت گانه و مریدان خاندان صفوی، اسماعیل را در سیزده سالگی بر تخت نشاند.

با به سلطنت رسیدن اسماعیل «تاجلو بیگم» دختر زین العابدین خان بیگدلی شاملو، ملقب به مبارز الدوله را به عقد ازدواج (1) و قباله نکاح وی در آوردند که حاصل این ازدواج تولد شاه طهماسب اول و سایر فرزندان شاه اسماعیل از تاجلو بیگم بود. (2) تا جلو بیگم در سفر بغداد و کربلا در 919 ق، همراه اردوی شاه اسماعیل بود و در هنگام بازگشت، روز چهارشنبه، 26 ذیحجه 919 ق، شاه طهماسب صفوی را در شاه آباد اصفهان به دنیا آورد.

ایل بیگدلی، طی 243 سال سلطنت خاندان صفوی، عضو لایتنجری این خاندان بود و در همه جا، در سفر و حضر، در رکاب پادشاهان صفوی صادقانه خدمت کرد و در حفظ تمامیت ارضی و استقلال ایران بسیار کوشید و پیوسته حاکمیت هرات و بیگلربیگی خراسان و حکومت اصفهان به عهده سرداران و نام داران این ایل بود تا آن جا که نام و خدمات شماری از آنان در تواریخ، به ویژه در تاریخ عالم آرای عباسی ذکر شده و ما نیز در تاریخ

ص: 17

-
- 1- عقد این ازدواج را آخوند ملا احمد اردبیلی از مریدان خاندان صفویه، در تبریز بست
 - 2- برای اطلاعات بیشتر رک: تاریخ بیگدلی شاملو جلد اول و دوم. صفحه 443

پنج جلدی بیگدلی بیگدلی شاملو و شاملو (1) آن ها را به قلم آورده ایم میتوان گفت خط هزار ساله این ایل خدمت به مردم و دفاع از استقلال و تمامیت ارضی این سرزمین بوده است.

شرح حال افراد سرشناس ایل بیگدلی را که از زمان سلطنت صفوی تا به امروز در رأس امور کشوری و لشکری جان فشانی های بسیار کرده اند، در جلد اول، دوم و سوم تاریخ بیگدلی - شاملو ارائه کرده ام و امیدوارم اعقاب آنان از این پس نیز کسانی باشند که به این آب و خاک مقدس و پر افتخار خدماتی شایان را ارائه کنند.

در این جا برای نمونه نام شماری از سرداران بزرگ و جانبازان حقیقی ایل بیگدلی را از دوران صفویه تاکنون ذکر می کنم:

* حسین خان بیگدلی شاملو، لیلۀ شاه اسماعیل و سردار ارتش قزلباش.

* زین العابدین خان بیگدلی شاملو، ملقب به مبارز الدوله، پدر زن شاه اسماعیل و از نخستین سرداران رشید و بنیان گذاران ارتش قزلباش و هم چنین، شوهر خواهر شاه اسماعیل اول.

* دورمیش خان بیگدلی، انیس الحضرت، هم سال و همبازی دوران کودکی و نوجوانی شاه اسماعیل او از سر کرده های بزرگ ایران و خاندان بیگدلی بود و چون در سفر و حضر هم دم شاه اسماعیل بود به انیس الحضرت ملقب شد. دورمیش خان حاکم اصفهان، حاکم هرات، بیگلربیگی خراسان بزرگ، سردار شاه اسماعیل در جنگ چالدران و برادر تاجلوییگم، همسر شاه اسماعیل بود.

ص: 18

1- بیگدلی، بیگدلی شاملو و شاملو یک اسم و یک مفهوم است. مانند طلا و زر و به قول شاعر: سه نگرده بریشم از او را *** پرنیان خوانی

و حریر و پرند

* زینل خان اول بیگدلی شاملو، سپه سالار ایران، حاکم مازندران و ترکمنستان.

* علی قلی خان بیگدلی شاملو، لاله، آتالیق و مربی شاه عباس اول، بیگلربیگی خراسان و حاکم هرات.

* حسن خان بیگدلی شاملو، حاکم هرات و بیگلربیگی خراسان. او از نستعلیق نویسان مشهور بود و آثار ادبی و علمی چشم گیری به زبان فارسی دارد.

* محمد زمان خان بیگدلی شاملو، از سرداران بزرگ ایران در دوران صفوی.

* زینل خان دوم بیگدلی شاملو، مغز متفکر حکومت صفوی و بازوی راست شاه عباس اول. او ایلچی ایران در هندوستان، آلمان، انگلستان و روسیه بود و خدمات سیاسی بزرگی به کشور کرد.

* مصطفی قلی خان بیگدلی شاملو، سفیر شاه عباس در دربار عثمانی.

* مرتضی قلی خان بیگدلی شاملو حاکم هرات و سپه سالار خراسان واضع خط شکسته، شاعر و صاحب تألیفاتی در زمینه طب و ادبیات.

(1)

* آقا خان بیگدلی شاملو، حاکم شیروان و سپس فارس و بنادر (به قول آذر به حکومت خطه سر فراز بود).

* محمد قلی خان بیگدلی شاملو، از ارکان دولت صفویه.

* ولی محمد خان بیگدلی شاملو؛ از سر داران رشید و فداکار و خدمت گزار و حاکم کرمان، همدان و اصفهان.

* رضا قلی خان بیگدلی شاملو، از سر کردگان نام دار ارتش دوران صفویه.

* لطف علی خان بیگدلی شاملو، متخلص به آذر، صاحب دیوان آتش کده،

ص: 19

1- بسیاری از آثار و تألیفات مرتضی قلی خان بیگدلی شاملو با خط زیبای خود وی در کتاب خانه ملی حاج حسین ملک در تهران نگه داری می شود.

* مهدی قلی خان بیگدلی، شاملو او به دستور نادر شاه و اختصاص طلا از سوی وی قبه مبارک نجف اشرف، کربلا و مشهد را طلا کاری کرد.

* سرهنگ حسین قلی خان بیگدلی شاملو، ملقب به رستم لاجین خان بیگدلی، شاملو مین باشی (سر تیپ).

از معاصران:

* ید الله خان بیگدلی شاملو، اسلحه دار باشی، که در خطه آذربایجان با مرحوم پدرم، فتح الله خان بیگدلی، حدوداً با چهار صد تفنگ چی مسلح علیه عوامل بیگانه قیام کردند و به همراهی عباس خان بیگدلی شاملو

ملقب به مجدد السلطان علی اکبر خان بیگدلی شاملو، در سال های 1324 - 1325 خورشیدی در ولایت خمسه، در خدا بنده در برابر متجاسران و متجاوزان، فرقه دموکرات فرمایشی جنگیدند و غلام یحیی (1)

را تا میانه و تبریز عقب راندند.

ص: 20

1- غلام یحیی دانشیان از مهاجران قفقازی و فرمانده نیرو های فدایی فرقه دموکرات آذربایجان و جاسوس و مزدور اتحاد جماهیر شوروی سابق بود که در آذربایجان فتنه بر پا کرد و به مدت یک سال (1324 - 1325 ش) خاک آذربایجان را از ایران جدا ساخت و به رهبری سید جعفر پیشه وری حکومت ملی دست نشانده آذربایجان را به پایتختی تبریز تشکیل داد و پس از سقوط پیشه وری در 1325 ش به شوروی فرار کرد او از مأموران سابقه دار کا.گ.ب سازمان اطلاعاتی اتحاد جماهیر شوروی بود و قتل ها و جنایات بسیاری مرتکب شد و مرا نیز به سیبری فرستاد. من فیلمی از سال 1923 م از شوروی به دست آورده ام که طرز کشتار دسته جمعی زنان و مردان و پیر سالانی را در گروه های صد نفره نشان می دهد و به احتمال قوی، غلام یحیی جزو این گونه قاتلان است از متن فیلم معلوم می شود روزانه بیش از پانصد تن تیر باران می شدند و قبل از اعدام، مقتولان را چه زن و چه مرد، لخت مادر زاد می کردند این فیلم متعلق به دوران لنین است و با دیدن آن موی بر تن انسان سیخ می شود عجب دستگاه آدم کشی و عجب تشکیلات غریبی بود. دلم می خواست این فیلم را در جا هایی بدون حضور زنان به دلیل نمایش صحنه های فجیع شرم آور به نمایش می گذاشتند تا مردم جهنم و شوروی را یک جا مشاهده می کردند!

من از دوران خرد سالی زمستان ها را در تهران و تابستان ها را در شهرستان، در بخش بزینه رود خمسه، در دهات بیلاقی کهلا، حی، بزین، ملا بداغ، خان لار بیگم، آغا خلیفه قشلاق، سقیر چین، دور اخلو، أجاج، چقلو، زاغج و اوغوزلو می گذراندم. بزینه رود ناحیه خدا بنده لوی خمسه و بخش خرقان و قزوین از قدیم الایام مسقط الرأس ایل و تبار ما بوده است. من از این مناطق، که قلمرو خاندانم و مناطق اسب سواری، تیر اندازی شکار و تفریح ما بودند، خاطرات شیرین و فراموش نشدنی و دل نشین بسیاری دارم.

دوران خوش آن بود که با دوست به سر *** باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

این مناطق و مناظر با مردم پاک سرشت، زحمت کش و صمیمی اش از کودکی تأثیری عمیق بر من گذاشته که تا زنده هستم فراموش شان نمی کنم.

مردمان این نواحی مهربان، کوشا، ساده، نجیب و قدر دان بودند و هستند. آنان حاصل دست رنج سالانه خود را همیشه با دیگران تقسیم می کردند. از همان دوران کودکی و نوجوانی محرومیت و مظلومیت و برد باری و بی دفاعی این مردم همواره مرا رنج داده و به تفکر واداشته است.

با فرارسیدن زمان تحصیل وارد دبستان نظام شدم. در آن زمان ورود به دبستان نظام، که دوره آمادگی برای افسر شدن و پایه ورود به ارتش بود، شرایطی خاص را طلب می کرد. از خانواده های عادی و متوسط کسی را نمی پذیرفتند و به پیشینه و ایل و تبار دانش آموزان، افسران مربی، معلمان و حتی کارکنان و خدمت کاران دبستان توجهی ویژه مبذول می داشتند زیرا علاوه بر فرزندان اعیان و اشراف، فرماندهان ارتش، سران و رجال کشور فرزندان خود رضا شاه پهلوی نیز در این دبستان تحصیل می کردند. اگر احياناً

فرزند یک فرد عادی تصادفاً وارد دبستان نظام می شد، بعد از بررسی و شناسایی او را از مدرسه اخراج می کردند.

من در همه کلاس های دبستان و دبیرستان نظام و دانشکده افسری شاگرد ممتاز بودم و رتبه یکم را احراز می کردم. غرض از اظهار این مطلب، خدای نا کرده، خود ستایی نیست بلکه می خواهم بگویم این هوش و استعداد سبب شد که بعد ها، به خاطر درک مسائل روز، نظیر سلطه بیگانگان و سیاست نا جوان مردانه، رژیم پهلوی، در وجود من غوغایی بر پا شود و در مسیر زندگی و جایگاه طبقاتی ام چرخشی 180 درجه ای به وجود آورد. همین استعداد بود که سبب شد تا به دنبال درک مشکلات از حقوق و حدود و نوامیس محرومان و مظلومان بی پناه کشور دفاع و در نهایت، عصیان کنم و مجبور به مهاجرت اضطراری و تحمل زندان و مصیبت های طاقت فرسا شوم.

محل مدرسه ابتدایی نظام در آن زمان، (1305 خ)، در چهار راه حسن آباد فعلی بود و بعد ها به خیابان مهدیه، از متفرعات غربی خیابان امیریه و در نهایت به خیابان سپه، جنب خانه فرمان فرما، رویه روی مانژ (1) دانشکده افسری منتقل شد.

در این جا مایلیم، برای تجدید خاطرات دوران کودکی، نام تعدادی از دانش آموزان هم دوره ام را همراه با نام معلمان، مربیان، افسران و رئیس محبوب و با قدرت مدرسه ابتدایی نظام کل قشون ایران یاد کنم هر چند برخی از آنان به رحمت ایزدی پیوسته اند. در 1305، در مدرسه ابتدایی نظام، من با این آقایان هم دوره و هم کلاس بودم:

ص: 22

1- مانژ تالار سر پوشیده بسیار بزرگی بود که زمستان ها، هنگام برف و کولاک اسب ها را در آن جا تعلیم می دادند.

* اسماعیل خان مافی، فرزند مجیر السلطنه مافی قزوینی که شمار، شخصی او یک بود. (1)

* ابو الفضل خان البرز، فرزند سرتیپ البرز، رئیس قورخانه (2) کل قشون که شماره شخصی او سه بود.

* ناصر خان پرویزی و منصور خان پرویزی که بعد ها نام خانوادگی آن ها به رفعت جو تغییر یافت. ناصر خان رفعت جو در حال حاضر زنده است و با درجه سپهبدی بازنشسته شده و ساکن کرج است.

* بهمن اسعد بختیاری، فرزند امیر جنگ بختیاری و برادر زاده وزیر جنگ سردار اسعد مقتول. او نیز هم اکنون زنده و ساکن شمیران است.

* علی بهنام، مشهور به علی دو کله، (3) فرزند سالار بهنام، کارمند عالی رتبه وزارت جنگ آن زمان.

* هوشنگ شفایی، فرزند تیمسار شفایی

* حبیب الله امیر صادقی، از خانواده سر لشکر امیر صادقی.

* محمد حسن خان پهلوی نژاد، عنایت الله خان پهلوی نژاد، موسی پهلوی نژاد، حبیب الله خان پهلوی نژاد (4) و ناصر علی خان پهلوی نژاد که بعد ها نام خانوادگی آن ها به پهلوان تغییر یافت. ناصر علی پهلوی نژاد، نوه چراغ علی خان امیر اکرم، پیشکار ولیعهد بود همه این ها عمو زاده ها و نوه های عمو و خویشاوندان رضا شاه و اهل قریه آلاشت سواد کوه بودند

ص: 23

1- در دبستان، نظام هر دانش آموز یک شماره ثابت داشت که با آن شماره حاضر و غایب یا احضار می شد. عجیب است که شماره من در دبستان بعد ها در زندان هم نصیب شد.

2- قورخانه بعداً اداره اسلحه سازی نامیده شد.

3- چون وسط سر بهنام گود بود دو کله به هم چسبیده داشت.

4- تغییر فامیل همه پهلوی نژاد ها به دستور رضا خان صورت گرفت/ حبیب الله پهلوی نژاد به سبب ارتباط با اشرف پهلوی به طرز مرموزی از بین رفت و دیگر از او خبری نشد.

که آخرین نفر آن‌ها، سرهنگ موسی خان پهلوان، در 1372 درگذشت.

* امیر دانش نوبخت، فرزند حبیب‌الله خان نوبخت، شاعر معروف، که شاه‌نامه نوبخت را به نظم کشید. او علاوه بر این که نماینده مجلس بود در کلاس سوم دبیرستان نیز معلم ما بود.

* امیر اشرف خان درخشان فرزند سرتیپ هوشمند.

* امیر خان رحمانی و اصغر خان رحمانی؛ پسران امیر تومان رحمانی از ملاکان بزرگ و سرشناس ارومیه.

* جعفر آشتیانی، فرزند یکی از روحانیان و مجتهدان سرشناس و معتبر آن زمان.

* محمد خان نجفی، فرزند کارمند عالی رتبه وزارت جنگ وقت.

* ایرج خان صارمی، فرزند افسر مربی مدرسه، نایب اول.

* مصطفی خان صارمی، فرزند سید مصطفی خان عباسیان از سادات مشهور آن زمان.

* هوشنگ امیر سلیمانی از خانواده امیر سلیمانی، شاه‌زاده قاجار.

* هوشنگ تیمورتاش، فرزند عبدالحسین خان تیمورتاش وزیر دربار پهلوی.

* زردشت کاکاوند شهرخانی، فرزند یکی از ملاکان قزوین.

* نصرت‌الله دادخواه خواهرزاده یاور (سرگرد) رفعت‌جاه، رئیس مدرسه ابتدایی نظام.

* نصرالله خان عضدی و نصرت‌الله خان عضدی، از شاه‌زادگان معتبر و غیر مغضوب قاجار.

* امرالله خان بیگدلی، از خاندان بیگدلی.

* اسد الله خان ذو الفقاری و خسرو خان ذو الفقاری، از خاندان ذو الفقاری.

* رحیم خان مجللی، فرزند مجلل الدوله اراکی.

و هم چنین دو برادر به نام های غضنفر و مظفر، محمد خان کانی سانانی، سیف الله مالک مرزبان، هلاکو خان رامبد (بالا خانلو)، شاهرخ تاج بخش و غیره.

از معلمان مدرسه ابتدایی نظام اسامی چند نفر را که به خاطرمانده ذکر می کنم و عکسی دسته جمعی از ایشان هم دارم که در همین کتاب آورده ام:

* میر شمس الدین خان رشدی، معلم فارسی و ادبیات، فرزند مرحوم حاجی میرزا حسن رشدی معروف، بنیان گذار مدارس طراز نوین رشدی در ایران.

* غلام علی خان آشو، معلم فارسی و ادبیات او یکی از مریبان مخصوص محمد رضا (ولیعهد) بود که خود رضا شاه او را به این سمت تعیین کرده بود.

* لطف الله خان ترقی، معلم سیاق (1) و بعد ها نویسنده مشهوری شد و از خود کتاب های رمان و مجلات بسیاری به یادگار گذاشت. او معلمی را رها کرد و به قضاوت پرداخت در عین حال به نویسندگی نیز می پرداخت.

* غلام علی خان لُجی، معلم خط.

* دشتستانی، معلم قرائت و تعلیم قرآن.

ص: 25

1- سیاق حسابی است که در قدیم مرسوم بود و در بیشتر مدارک و اسناد رسمی و تاریخی نمونه های محاسباتی آن مندرج است در تاریخ بیگدلی - شاملو نمونه هایی از این حساب ارائه شده

* بهرامی، معلم علم الاشياء.

* حبیب الله خان صحیحی، معلم طبیعیات (حفظ الصحه).

* امیر علی خان قویم (قویم الدوله)، معلم جغرافیا.

* علی اکبر خان شریف، معلم ریاضیات.

* احمد خان کجوری، معلم خط و خوش نویسی او از خوانین و بزرگ زادگان مازندران بود. خط خوش او موجب شده بود تا به فرمان رضا خان برای تعلیم خط فرزندان به دبستان نظام بیاید. او تا پایان دبستان معلم خط ما بود.

* شیخ احمد اشکوری، معلم عربی.

* مجد السادات، معلم فقه.

* صدیق لاریجانی، معلم تعلیمات مدنی.

* صدیقی لاریجانی، معلم ریاضیات

* انتظامی، معلم جغرافیا.

* زرین قلم، معلم تاریخ. او از مورخان مشهور آن زمان بود.

* سید علی قمی، معلم دینی شرعیات و فقه.

* ابو الحسن افراز. جانشین معلمان در صورت غیاب.

* هیئت، معلم هیئت

یک روحانی هم به نام قاضی عسگر در ماه های رمضان و محرم به به همه شاگردان دبستان یک جا واجبات و محرمات و تاریخ اسلام درس می داد.

قاضی عسگر خیلی هم سخت گیر بود.

اسامی افسران مدرسه ابتدایی نظام هم از این قرار بود:

* سرهنگ دوم علی اصغر خان رفعت جاه، رئیس دبستان نظام. رفعت جاه

بعد ها رئیس دبیرستان نظام شد اما پس از مدتی، در نتیجه یک عمل نا موفق جراحی آپاندیسیت به طور غیر منتظره در گذشت و همه کسانی را که او را می شناختند عزادار و متأثر کرد. او شخصیت والایی داشت. من هنوز هم واله و حیران ادب، نجابت و لیاقت والای این مرد هستم. مثل پدری بود مهربان و با عظمت و در فرماندهی، توانا و محبوب عکس های تاریخی متعددی از دوران فرماندهی سرهنگ رفعت جاه در جلد سوم تاریخ بیگدلی - شاملو به چاپ رسیده است.

* ستوان دوم نایب ابو القاسم خان. او یکی از فرماندهان گروهان ما، محبوب قلوب و افسری خودمانی بود که در وجود ما تأثیری عمیق گذاشت. طوری با ما رفتار می کرد که خیال می کردیم او نیز هم قد هم کلاس و هم بازی ماست.

* ستوان یکم جواد خان ساعد. او پس از بازنشستگی ابو القاسم خان به جای او آمد. ستوان ساعد از خانواده مشهور ساعد مراغه ای، افسری شایسته و فرماندهی دوست داشتنی بود.

* ستوان یکم ترابی، او افسر تعلیمات نظامی ما بود و قبلاً در جنگ های کردستان لرستان و ترکمنستان رشادت ها کرده بود رضا شاه او را شخصاً می شناخت و به همین دلیل هم دستور داده بود تا او برای تعلیم و تربیت نظامی فرزندانش به دبستان نظام بیاید.

ستوان ترابی افسر خارج از صف بود. افسر خارج از صف به افسری می گویند که پیر و ناتوان است و قدرت خدمت در صفوف ارتش را ندارد اما در خارج از صفوف ارتش هنوز قابل استفاده است. افسر خارج از صف در واقع یک نوع بازنشسته محسوب می شود.

* ستوان یکم مصطفی خان صارمی، از افسران مربی و فرمانده ما در دبستان نظام. او از افسران قدیمی بود و تحصیلات جدید و معلومات نظامی نوینی نداشت. پسر او ایرج، هم کلاسی ما بود.

در مدت تحصیل در دبستان نظام شاهپور غلام رضا، شاهپور عبد الرضا، شاهپور احمد رضا و شاهپور محمود رضا هم در مدرسه با ما می خواندند آن ها در کلاس های پایین تر از من بودند من شاگرد اول کلاس ششم و سرگروهان دبستان نظام بودم و با این ترتیب، سرگروهان آن ها نیز به حساب می آمدم.

شاهپور علی رضا در آن موقع (1310 ش) با برادرش، ولیعهد، به سویس رفته بود اما پس از بازگشت (1315 ش) مجدداً در کلاس چهارم دبیرستان نظام با ما هم کلاس شد. او بسیار شروور بود و معلمان را مورد اذیت و آزار قرار می داد.

فرزندان رضا خان با تشریفات ویژه به دبستان می آمدند؛ هر کدام لاله جدا گانه و اتومبیل مخصوص داشتند. این چهار برادر وقتی داخل مدرسه شدند به دستور مؤکد پدر شان با دیگر دانش آموزان فرقی نداشتند و دقیقاً، تحت انضباط و شرایط و مقررات مدرسه بودند. لباس های شان از پارچه کازرونی کفش های شان واکس خورده و سر های شان با ماشین شماره دو تراشیده شده بود.

من چندین بار از نزدیک رضا شاه را دیده بودم اولین بار نوروز 1308 ش بود. مرحوم ید الله خان بیگدلی (عمو و پدر زن آینده من) می بایست طبق معمول ساعت هفت و نیم صبح در محل دربار حاضر می شد تا در رکاب رضا شاه برای سلام نوروزی به کاخ گلستان بروند. آن سال، من در کلاس سوم

مدرسه ابتدایی نظام درس می خواندم و چون شاگرد اول بودم سر دست ها و سر دوشی هایم یراق بود. مرحوم اسلحه دار باشی صبح زود مرا هم با خود شان به دربار برد تا به ولیعهد تبریک عید بگویم. رضا شاه بسیار دقیق و وقت شناس بود سیگار کشیدن و حتی چای یا آب خوردنش هم از روی ساعت بود. صبح های زود و ساعت چهار بعد از ظهر، تریاک کازرون می کشید تمام این کار ها با حساب و دقیقه شماری بود.

آن روز رضا شاه، برخلاف عادت، پانزده دقیقه زود تر از موقع مقرر از اندرون کاخ سالاریه (1) بیرون آمد اسلحه دار باشی تعظیم کرد. من هم سلام نظامی دادم. رضا شاه نزدیک آمد. اسلحه دار باشی شاد باش و تبریک نوروزی گفت. رضا شاه چند سکه طلا به او عیدی داد و از او درباره من پرسید.

اسلحه دار باشی به عرض رساند که نوه عموی من است. رضا خان از او پرسید: «کجا درس می خواند؟» اسلحه دار باشی گفت: «مدرسه نظام و رضا شاه، که فرزندانش نیز با من هم مدرسه بودند، از یراق سر دست و سر دوشی من پرسید. اسلحه دار باشی هم توضیحات لازم را داد و گفت: «قربان، شاگرد اول است». رضا خان یک سکه طلا در آورد که به من بدهد. هنگامی که با سلام نظامی و بلند کردن دست خواستم طلا را از او بگیرم چشمانم به چشمان مخوف او افتاد، سخت ترسیدم و سرم را بی اختیار پایین انداختم. رضا شاه متوجه ترس من شد آهسته به پشت من زد و گفت: «سرباز»

ص: 29

1- کاخ سالاریه به کاخ عصمت دولت شاهی نیز معروف بود. این کاخ از سالار لشکر، عبد الحسین میرزا فرمان فرما، خریداری شده بود و از مهر ماه 1304 ش منزل گاه و خواب گاه رضا شاه پس از ازدواج با عصمت الملوک دولت شاهی شد. رضا شاه هر سال لحظه تحویل سال را در این کاخ می گذراند. او از عصمت الملوک صاحب پسر هایی به نام های عبد الرضا، احمد رضا، محمود رضا، حمید رضا و یک دختر به نام فاطمه شد.

که نباید ترسو بشود.» آن‌ها با خودروی رولزرویس رفتند و من برگشتم.

بار دیگر، در جشن سالیانه مدارس نظام با رضا خان رویه رو شدم، هر سال یکم مهر ماه، در دانشکده افسری، جشن مدارس نظام در حضور شخص رضا شاه برپا می‌شد. در این مراسم، نیروهای دانشکده افسری آموزشگاه ستوانی، دبیرستان نظام و دبستان نظام به ترتیب صف می‌کشیدند شاه همراه با سران ارتش از آن‌ها سان می‌دید، سپس سربازها رژه می‌رفتند و بعد از آن هم، دیپلم‌ها و جوایز اعطا می‌شد. شب هم افسران تازه، در تالار بزرگ کاخ کامران میرزا در حضور شاه، شام می‌خوردند و شاه با حضور هیئت دولت، فرماندهان ارتش، نمایندگان مجلس و با جمله «افسران من» شروع به سخنرانی می‌کرد.

یادم می‌آید در مهر 1312 ش در ضلع غربی محوطه دانشکده افسری چادرهایی برای شاه و مدعوان برپا کرده بودند و رضا شاه برای اعطای دیپلم‌ها و جوایز پشت میز بزرگی قرار گرفته بود و وزرا و نمایندگان مجلس و سران ارتش هم در اطراف شاه صف کشیده بودند. درست یادم هست که مرحوم یدالله خان بیگدلی، اسلحه دار باشی، بلافاصله پشت سر رضا شاه ایستاده بود سر لشکر محمد نخبوان، امیر موثق، فرمانده کل مدارس نظام، هم سمت چپ رضا شاه ایستاده بود و مراسم را اجرا می‌کرد. مطابق مرسوم رضا شاه به شاگرد اول دانشکده افسری یک قبضه پارابلوم (1)، به شاگرد اول دبیرستان نظام یک جلد شاهنامه فردوسی و به شاگرد اول دبستان نظام یک جلد شاهنامه نوبخت اعطا می‌کرد.

من در امتحانات نهایی سال تحصیلی 12-1311 در تمام وزارت جلیله

ص: 30

1- نوعی سلاح کمربندی (تپانچه خودکار)

معارف شاگرد اول کلاس ششم دبستان ها شدم که خبر آن همراه با عکس در روزنامه اطلاعات چاپ شد. (1) در مراسم اعطای جوایز شاگرد اول دانشکده افسری و سپس شاگرد اول دبیرستان نظام با افسران مربوط شان احضار شدند و به ترتیب جایزه و دیپلم شان را از دست رضا شاه گرفتند. بعد، نوبت به من رسید. فرمانده من سروان حمید خان زاهدی بود. امیر موثق نام مرا خواند با سروان زاهدی جلو رفتیم. من آن زمان سیزده ساله بودم قدم هم کوتاه بود. رضا شاه دیپلم و جایزه مرا که یک جلد شاهنامه نوبخت بود، با دست به طرف من دراز کرد. من آن ها را از او گرفتم ولی شاهنامه نوبخت خیلی بزرگ بود و داشت از دستم به زمین می افتاد که رضا شاه متوجه شد و خطاب به سروان زاهدی فریاد زد: «سروان کتاب را بگیر از دستش....» سروان زاهدی هم فوراً کتاب را گرفت، عقب گرد کردیم و برگشتیم.

من بعد ها چندین بار دیگر رضا شاه را از نزدیک ملاقات کردم اما در وقایع شهریور 1320 ش وقتی او را از نزدیک دیدم که از راه اصفهان برگشته بود. (2)

دیگر آن قدرت و شوکت و قلدری و هراس انگیزی و دهشت را نداشت. از سر و سیمای وی فلاکت و بدبختی می بارید راستی که بد بختی انسان را چه اندازه کوچک و ناتوان می سازد.

ص: 31

1- اطلاعات (14 شهریور 1312)

2- رضا خان سه بار با اطلاعاتی که در مورد نزدیک شدن روس ها به تهران دریافت می کرد از تهران گریخت و هر بار بعد از وقوف بر غلط بودن اطلاعات دریافتی مجدداً به پایتخت بازگشت. ر.ک: خاطرات جعفر شریف امامی، ص 52؛ هم چنین کتاب تاریخ شفاهی انقلاب اسلامی (مجموعه برنامه داستان انقلاب اسلامی از رادیو بی بی سی) ص 76 که به نقل از دکتر سیف پور فاطمی می نویسد: «در آن موقع رضا شاه، که در اوج قدرت بود و به مدت بیست سال تنها فرد و کسی بود که به کشور ایران حکومت کرده بود، یک مرتبه از خود ضعف و ناتوانی نشان داد به طوری که سه مرتبه خیال داشت از تهران فرار کند.»

رضا شاه که بود؟

رضا در فروردین 1257 ش، در روستای آلاشت از توابع سواد کوه، به دنیا آمد. پدرش عباس علی خان، سرهنگ فوج مازندران بود و پدر بزرگش، مراد علی خان، در زمان ناصر الدین شاه در جنگ هرات و افغانستان کشته شد.

نام خانوادگی رضا خان در ابتدا پاهلونی به معنای پهلوانی بود اما با به قدرت رسیدن وی نام خانوادگی او به پهلوی تغییر داده شد تا منسوب به دوران قدرت و شوکت ایران باستان باشد.

رضا شاه چندان شهرت و شوکتی نداشت و فقط از خانواده ای خرده مالک محسوب می شد. پدرش از پنج همسر خود 32 فرزند داشت و رضا از نوش آفرین، (1) آخرین زن عباس علی پاهلونی به دنیا آمد. نوش آفرین از طایفه

ص: 33

1- نوش آفرین مادر رضا خان، خواهر سرهنگ آیرملو بود. تاج الملوک، مادر محمد رضا، نیز از همین طایفه بود.

آیرملو و از ترک های قفقاز بود. هنوز چند ماهی از تولد رضا نگذشته بود که پدرش فوت کرد و مادرش، که اهل قفقاز بود و در مازندران کسی را نداشت، از مرگ عباس علی خان، آلاشت را ترک کرد و با کاروان چارپا داری ره سپار تهران شد.

در آن زمان، وسیله مسافرت بسیار کم بود و مردم فقط با کاروان، گاری و چارپا دار مسافرت می کردند. این مسافرت اضطراری برای این زن جوان با کودکی خرد سال بسیار مشکل و طاقت فرسا بود به ویژه آن که این سفر در اواخر پاییز و آغاز زمستان واقع شده بود.

کاروانی که نوش آفرین و فرزندش همراه آن از آلاشت به تهران می آمدند با تحمل مشقاتی تا نزدیکی امام زاده هاشم رسید. رضا، که در آن موقع هشت ماه داشت، به کلی یخ زده کبود و بیهوش شده و از دست رفته بود. مادر بیچاره بچه نیم مرده را به کاروان سرا می رساند و او را در طویله و در آخور در کنار اسبی قرار می دهد تا شاید از گرمای نفس اسب جان بگیرد زیرا در هر حال، طویله جای گرم و مناسب تری بود. اتفاقاً، همین طور هم می شود و از حرارت نفس چارپایان به تدریج بچه به هوش می آید و فردای آن روز مادرش او را به همراه کاروان به تهران می آورد. البته، خدا می داند این احوالات تا چه اندازه صحیح باشد. (1)

نوش آفرین، مادر رضا، در تهران برادری داشت به نام ابو القاسم خان آیرملو که در ارتش خدمت می کرد. وقتی آن ها در تهران ماندگار شدند رضا تحت سرپرستی دایی اش قرار گرفت. رضا خان همچون سایر اهالی سواد کوه

ص: 34

1- از این گونه داستان پردازی ها برای محمد رضا پهلوی هم کرده اند تا با عوام فریبی این طور وانمود کنند که تقدیر این گونه بوده که او زنده بماند و به شاهی رسد.

به ویژه خانواده پاهلونی تنومند و بلند قد و سلامت بود. دو متر و چهار سانت قد داشت و از آغاز جوانی آشوب طلب و شرور و نا آرام بود. در پانزده شانزده سالگی چون دایی اش از عهده نگهداری او برنمی آمد مجبور شد کاری پیدا کند و به دلیل تمایلات نژادی، که پدر در پدر در خدمت نظام بودند، در هنگ سوار آن زمان ثبت نام کرد و سرباز داوطلب رسته سوار شد.

در آن زمان هنگ سوار را عموی پدر من، شاد روان سرهنگ حسین قلی خان بیگدلی، فرماندهی می کرد. رضا خان هم در فوج تحت فرماندهی وی وارد خدمت نظام شد و سالیان دراز در آن هنگ خدمت کرد و همین امر آشنایی بعدی خاندان های ما را فراهم آورد. آن وقت ها فرماندهان زود به زود عوض نمی شدند؛ مثلاً، ده پانزده سال یک فرمانده یا یک والی در فوج یا ولایتی باقی می ماند.

آن طور که خود رضا خان گفته او در آغاز سواد خواندن و نوشتن نداشته و وقتی به درجه سرهنگی می رسد دوستانش او را به خواندن و نوشتن وادار می کنند و او خواندن و نوشتن را در حد کمی فرامی گیرد. به هر حال، رضا خان رضا خان کم سواد بود و به کندی می خواند و می نوشت. خودش می گوید: «تا درجه سرهنگی سواد نداشتم و به مصلحت دوستانم سواد جزئی تحصیل نمودم و خواندن و نوشتن را آموختم.»

رضا خان، از ابتدای خدمت در قزاق خانه به دلیل جسارت و رشادت ترقی کرد و به درجه افسری نائل آمد. او در تیر اندازی با مسلسل ماکسیم (1) مهارت و قدرت خاصی داشت به طوری که میت وانست نام خود را با رگبار گلوله بر

ص: 35

1- مسلسل ماکسیم (ماکزیم یک سلاح خودکار روسی بود که تا پایان جنگ جهانی دوم در ارتش ایران به کار گرفته می شد).

صفحهٔ مقابل بنویسد یا با صدای ناشی از خارج شدن گلولهٔ مسلسل آهنگ «مشهدی عباد زن گرفت» را بنوازد او قادر بود یک قبضهٔ مسلسل ماکسیم سنگین را همراه با سه پایه و جعبه و غیره، که در حدود شصت کیلو گرم وزن داشت؛ با یک دست تا بالای تپهٔ مقابل ببرد. برای همین به او «رضا ماکسیم» لقب داده بودند.

رضا خان سیاه چرده، رشید، نیرومند خشن و شرور بود و در سمت چپ بینی اش زخمی بود که در آغاز کار از ضرب شمشیر علی شاه (رقیبش) به یادگار مانده بود. از آن جا که بسیار قلقلکش می آمد سلمانی هیچ وقت سر او را با ماشین نمی زد و همیشه با قیچی اصلاح می کرد. موقع استراحت، تا آخر عمر، پیژامه بر تن نکرد و شنل می پوشید. تنها که بود اشتهاش خوب و یک دیس متوسط برنج را با روغن کره و گوشت گوساله و کباب جوجه می خورد. زمان چای خوردنش مشخص بود. روزانه پنج یا شش نخ سیگار بسیار تند می کشید. در اواخر عمر هم روزانه دو بار تریاک می کشید. (1)

چرا انگلیسی ها رضا خان را به سلطنت رساندند؟

در اواخر سلطنت قاجاریه به دلیل ضعف و ناتوانی احمد شاه (1344-1327 ق 1304 ش) و بی لیاقتی زمام داران در اداره کشور رشته

ص: 36

1- تریاک کشیدن رضا خان مربوط به پایان عمر او نیست افراد مختلفی از مشروب خوردن افراطی و تریاک کشیدن او از دوران جوانی سخن گفته اند. برای نمونه، مسعود بهنود در کتاب خود آورده «... اما قمه کشی قمار هر شبه و بد مستی از سرش دور نشد. تابستان همان سال در رکاب فرمان فرما، به تهران رفت و در بازگشت دستور یافت که زیر نظر افسران روس کار با شصت تیر بیاموزد. لقب تازه ای به جای «رضا قزاق» در انتظارش بود: «رضا شصت تیر» در این زمان، به امر فرمان فرما فطن الدوله، پیش کار شاه زاده، اتاقی در کنار هشتی خانه خود به او داده بود و هر شب سینی عرق و وافور او را مهیا می کردند (این سه زن [تهران: نشر، علم، 1374] ص 14).

امور از هم گسخته بودند. یاغیان و طاغیان در گوشه و کنار کشور سر بر افراشته بودند و راه ها نا امن بود. جنگ جهانی اول لطمه های فراوان به اقتصاد کشور وارد کرده و قحطی و گرسنگی حکم فرما شده و اوضاع پریشان بود. در چنین اوضاع نا بسامانی، سرکوب و ختم قیام جنگل برای رضا خان معروفیت بیشتری به همراه آورد و باعث پیشرفت وی در کارش شد.

موفقیت رضا خان در سرکوب قیام جنگل توجه استعمارگر کهن یعنی انگلیس را به خود معطوف کرد از طرف دیگر، کمی پیش از پایان جنگ جهانی اول انقلاب بلشویکی در اکتبر 1917 م در روسیه پیروز شد و تزاریسم شکست خورد و انگلستان را به فکر تهدیداتی که متوجه هندوستان شده بود انداخت. با وقوع انقلاب، کشور پهناور روسیه دچار هرج و مرج کمونیست های پیروز حتی در کشور های همسایه نیز می خواستند تغییراتی آن چنانی به وجود آورند. از این رو، وحشتی بر جهان سیاسی آن روز حاکم شده بود. اولاً طبیعی بود که اگر کمونیسم در ایران و دیگر کشور های آسیای میانه نفوذ و گسترش می یافت سرنوشت ایران بسیار خطرناک می شد. ثانیاً، حفظ ایران به دلیل هم مرز بودن با هندوستان، مستعمره لندن، برای انگلستان بسیار حیاتی و مهم بود.

این بود که انگلیسی ها، بیش از همه، به دست و پا افتادند که از راه های گوناگون و به هر طریق ممکن، از نفوذ و گسترش کمونیسم به شرق و به ویژه هندوستان، جلوگیری کنند و چون نفوذ کمونیسم به شبه جزیره هندوستان از طریق ایران قابل اجرا بود، انگلستان به طور جدی وارد عمل شد و با تعیین سیاست مدارانی کهنه کار و توانا برای این منظور ارتشی مجهز تشکیل داد و آن را روانه ایران ساخت از سوی دیگر دولت دست نشانده وقت ایران را

و داشت تا با همکاری انگلستان از نفوذ و گسترش کمونیسم به ایران و آسیای میانه جلوگیری کند.

ناتوانی و بی‌عرضگی محمد علی شاه (1324-1327 ق) و احمد شاه (پدر و پسر) که طی سال‌ها از نظر اقتصادی اداری و نظامی کشور را دچار رکود کرده بودند، بر سیاست مداران انگلستان روشن بود از این رو دولت مردان انگلستان، که به لزوم تغییراتی در مدیریت کشور ایران قائل شده بودند، (1) در صدد برآمدند تا فردی قلدر، جسور، فعال و فرمان‌بر را بر سر کار آورند تا در رسیدن به اهداف شان که مهم‌ترین آن جلوگیری از نفوذ کمونیسم به هندوستان بود، کاملاً موفق شوند و بعد چنان‌چه این شخص به خوبی از عهده این مأموریت برآمد او را در مقامات بالا نگه دارند و به قول مشهور «مار را با دست سید احمد بگیرند.»

برای احراز این سمت چند نفر در نظر گرفته شدند. اول، سپهبد محمد خان نخجوان (امیر موثق) از مهاجران قفقاز که پس از انعقاد قرار داد ننگین گلستان با خاندانش به این سوی ارس مهاجرت کرده بود و نسل در نسل در خدمت ارتش ایران بودند. دوم، نصرت الدوله فیروز میرزا، پسر عبد الحسین میرزا، فرمان‌فرما که پدر در پدر از سر سپردگان انگلیس بودند. نصرت الدوله با تأخیر در رسیدن به مرکز این فرصت را از دست داد. سوم، سرلشکر امان‌الله میرزا جهانبانی از شاه‌زادگان قاجار سرلشکر جهانبانی

ص: 38

1- انگلیسی‌ها که در دوران قاجار برای تضعیف دولت مرکزی در مناطق مختلف کشور به اشتراری همچون خزعل کمک می‌کردند تا بتوانند امتیازات مورد نظر خود را از احمد شاه بگیرند زمانی که با مخالفت جدی وی برای عقد قرار داد 1919 مواجه شدند تصمیم گرفتند تا به حکومت قاجار پایان دهند و دولتی دست‌نشانده را به روی کار آورند تا عملاً تمامی مفاد قرار داد 1919 را به اجرا در آورد.

و نخجوان پیشنهاد انگلیسی ها را قبول نکردند. آنان بعد ها، در دوران پادشاهی رضا خان، مورد توجه مخصوص قرار گرفتند و به ترقیاتی نائل آمدند.

ژنرال آیرون ساید، سیاست مدار معروف و فرمانده ارتش انگلستان در ایران و پیش برنده سیاست های استعماری بریتانیای کبیر در خاور نزدیک و خاور میانه، رضا خان را برای این کار مناسب دید. (1) این گزینش زمانی صورت گرفت که رضا خان در جنگ های شمال ایران مشغول نبرد با وطن پرستان و آزادی خواهان به رهبری میرزا کوچک خان بود و به سود انگلستان آنان را به خاک و خون می کشید. رضا خان با کشتار مبارزان نهضت جنگل لیاقت و توانایی اش را به دولت انگلستان نشان داد. او تمام نیرو های شکست خورده میرزا کوچک خان را پراکنده ساخت و سر میرزا را که می خواست ایران را از چنگ سیاست های منحوس استعماری و سلطه نظامی انگلستان خارج سازد، نثار پای آیرون ساید کرد. میرزا کوچک خان دو شعار داشت: «دین و ایران» و این هر دو نه تنها خوشایند دولت انگلستان نبود بلکه مضر و خطرناک هم بود.

استعمار پیر و پر حیلۀ بریتانیای کبیر کسی را می خواست که از نظر جسمانی قوی و نیرومند و خشن و از نظر شعور و درک بسیار کند و ضعیف و

ص: 39

1- احسان نراقی، مشاور خانم فرح دیبا، در کتاب خاطرات خود در این مورد می نویسد: «بعد ها که شاه سفری به انگلستان نمود و رئیس تشریفات آن کشور از او پرسید آیا مایل است تا تغییری در برنامه دیدار او داده شود پاسخ داد می خواهد آرشو های اینتلیجنت سرویس را که در ساسکس هستند مورد بازدید قرار دهد... مهمان سلطنتی از مهمان دارانش خواست تا پرونده او و پدرش را نشان بدهند. البته کسی نمی داند در مورد خود او چه چیزی به وی نشان دادند اما پرونده پدرش را مدت زمان طولانی مطالعه کرد و از ورای گزارش های پی در پی مأموران این سازمان دریافت که پدرش از مدت ها پیش، یعنی وقتی که یک افسر (سرباز) معمولی قزاق بود تا ژنرال رضا خان شدن در طول تمام این مدت مورد توجه آن مأمورین بوده است.» از کاخ شاه تا زندان اوین، ترجمه سعید آذری: [تهران، رسا 1372] ص 324.

نادان و همین طور طماع و حریص و گوش به فرمان و زر پرست باشد تا از این طریق بتوانند هر نوع اراده ای را بر او تحمیل کنند. رضا خان قلدر کاملاً واجد این خصوصیات بود.

انگلستان، که نمی خواست ایران حکومتی مستقل و ملی داشته باشد، ابتدا میرزا کوچک خان را که بر هم زنده امیال بریتانیا بود از میان برداشت تا به نوبت، دیگر وطن پرستان و ایران خواهان را نابود سازد. دیپلمات های انگلیسی برای تغییر نظام سلطنت در ایران بارها به تبادل نظر و گفت و گو با بقایای افسران ارتش روسیه تزاری در ایران پرداختند و سرانجام، با وعده و وعید های بسیار رضا خان را برای این کار علم کردند. آبرون ساید، مجری سیاست انگلستان که می بایست بر این کار صحنه می گذاشت رضا خان را برای سرکوب میرزا کوچک خان اعزام کرد.

نیرو های میرزا کوچک خان جنگلی عده ای چریک وطن پرست بودند که داوطلبانه و با حسی سرشار از عشق به ملیت و مذهب علیه استعمار به پا خاسته بودند. آن ها با صداقت و جان بازی با نیروی پایتخت درگیر شدند اما رضا خان، که راه ها را بسته و همه جا را قبضه کرده بود، جنگلی ها را شکست داد. میرزا کوچک به ناچار اجازه پراکنده شدن نیرو ها را داد و خودش با یک آلمانی به نام کاووک (هوشنگ) به سمت کوه های طارم رفت. او می خواست نخست خود را در طارم به عظمت خانم فولاد لو، زن رشید و میهن پرست و از آن جا به فارس، مقرر قشقای ها برساند.

تصادفاً آن سال زمستان سردی بود و آن ها در کوه های طارم گرفتار یخ بندانی شدید شدند. کاووک با آن که جوان تر بود قبل از میرزا مُرد و میرزا هم در حال جان کندن و مرگ بوده که شخصی به نام فقره خان، از اهالی

ماسوله، سر می رسد و به طمع دریافت پاداش با داس سر میرزا کوچک خان را می برد و به اردوی رضا خان می برد.

از آن طرف، عظمت خانم به محض آگاهی از عزیمت میرزا به سوی خلخال، صد سوار جنگجو از ایل پولادلو را برای جست و جو و استقبال وی روانه ساخت اما متأسفانه، فرستادگان عظمت خانم زمانی رسیدند که یکی از سواران خالوقربان - یار قدیم و دشمن امروز میرزا - سر او را به گیلان برده بود.

عظمت خانم در خانواده ای سر شناس و مسلمان در خلخال به دنیا آمد. پدرش احمد خان، از خوانین معتبر آن منطقه بود. او علاوه بر عظمت و فرزندان دیگر دو پسر به نام های امیر عشایر و رشید الممالک داشت. عظمت خانم در پانزده شانزده سالگی با یکی از بیک های طایفه پولادلو به نام جروح بیک ازدواج کرد و عروس این طایفه مشهور خلخال شد؛ طایفه ای با تیره های گوناگون که هر یک رئیسی جدا گانه داشتند. پوشش ساده ای که

عظمت خانم پس از ورود به طایفه مزبور داشت و استفاده نکردن از زر و زیور و جواهرات، درسی برای دیگر زنان طایفه بود که ساده زندگی کنند. او از جروح بیک چهار پسر به دنیا آورد که هر یک صاحب اسم و رسم شدند. عظمت خانم کمکم اداره امور خلخال و سپس، اردبیل را به دست گرفت و با سران، سر شناسان و ریش سفیدان آذربایجان شرقی آشنایی پیدا کرد.

نقوذ عظمت خانم پس از ازدواج فرزندانش با دختران سردار مقتدر طالش و صارمی ها دو چندان شد و قلمروش از آن سو از آستارا تا بندر انزلی و از این سو، از اردبیل تا خلخال و میانه و زنجان گسترش یافت. می گویند عظمت خانم، خواهر امیر عشایر، زنی بسیار مردانه بود و از وی کار های جوان مردانه

و خیر خواهانه بسیاری سرزده بود و اگر میرزا می توانست خود را به او برساند، سرنوشتش طور دیگری می شد.

میرزا کوچک خان با امیر عشایر دوست بود. طایفه فولادلو (پولادلو) در به قدرت رساندن وی نقشی مؤثر داشتند و از او هوا داری می کردند. میرزا، پس از تشکیل حکومت جمهوری گیلان، از امیر عشایر دعوت کرد تا والی رشت شود و امیر عشایر هم این دعوت را با صواب دید عظمت خانم پذیرفت و مدتی عهده دار این سمت در رشت بود. خلاصه آن که عظمت خانم در مسائل سیاسی آن روز کشور دخالت داشت و به مسلمانان ملی گرا توجهاتی ویژه مبذول می کرد.

رضا خان پس از قتل میرزا کوچک خان و حصول پیروزی قطعی بر جنگلی ها نیرویی چند هزار نفری را از رشت و گیلان و مازندران جمع آوری و در قزوین متمرکز کرد. این نیرو، که نیروی قزاق نام گرفت، (1) برای کودتا در تهران و اجرای نقشه ژنرال آبرون سایید تشکیل شده بود و بدون اطلاع شاه و دولت ایران از قزوین به سوی تهران (پایتخت) حرکت کرد. در این صحنه سازی، سید ضیاء الدین طباطبایی بازیگر نقش اول بود و بعد هم برکنار شد و ناچار از کشور بیرون رفت.

در دفتر یادداشت روزانه ژنرال آبرون سایید درباره آن روز ها چنین آمده:

«نظر شخصی من این است که باید دست قزاق های ایران را برای حمله به تهران قبل از آن که نیرو های ما ایران را ترک کنند، باز گذاشت. در واقع، یک دیکتاتوری نظامی در ایران بهترین راه غلبه بر مشکلات

ص: 42

1- نیروی قزاق سال ها قبل از این در ایران شکل گرفته بود این نیرو را روسیه تزاری تشکیل داد اما از چند سال قبل از پیروزی بلشویک ها در شوروی عملاً این نیرو در ایران رها شده بود لذا انگلیسی ها از این فرصت استفاده کردند و فرماندهی آن را به دست گرفتند.

کنونی ماست زیرا به نیروهای انگلیسی فرصت داده خواهد شد که خاک ایران را با اجتناب از عواقب بسیار وخیمی که در غیر این صورت پیش خواهد آمد ترک گویند.»

رضا خان در سوم اسفند 1299 ش با نیروی قزاقی که تحت فرماندهی خود داشت تهران را فتح و حکومت نظامی اعلام کرد. سپس، تمام سردم داران مملکت را دست گیر و زندانی کرد و در غروب پنجم اسفند 1299، اعلامیه ای را با عنوان «حکم می کنم» منتشر ساخت.

احمد شاه وقتی متوجه شد که رضا خان به مهر آباد رسیده بود. او نماینده اش را نزد رضا خان فرستاد و به او پیغام داد که این چه حرکتی است که می کنید؟ چرا بدون اجازه و خود سرانه به مرکز می آید؟ رضا خان و سید ضیاء هم در پاسخ بهانه آوردند که لازم است و ما فرمان بردار شاه هستیم. رجال مملکت خائن هستند و قزاق ها برای دریافت مواجب معوقه شان به مرکز آمده اند.

یکی از کارهای آن روز رضا خان دست گیری حدود چهار صد پانصد نفر از رجال و شخصیت های وابسته و مستقل بود؛ کسانی مثل قوام السلطنه، وثوق السلطنه، ممتاز الملک، لسان الملک، یمین الملک، مدیر الملک، تیمورتاش، امیر نظام قراگوزلو، سید حسن مدرس فرخی یزدی، علی دشتی رهنما، فرمان فرما و دو پسرش، وثوق الدوله، عین الدوله، سپه سالار اعظم، حشمت الدوله، مجد الدوله، محتشم السلطنه که آن زمان در میان مردم یا نزد بیگانگان دارای نفوذ بودند.

از آن جا که رضا خان خود از قماش همان نیروهای مرتبط با بیگانه بود دیری نگذشت که آن ها را با گرفتن پول و رشوه آزاد کرد. سپس بسیاری از

وابستگان را بر سر کارها و مشاغل دولتی بازگرداند و با آنها آشتی کرد. البته، با نیروهای مستقل عداوت ورزید تا این که بالاخره شخصیت‌هایی چون مدرس و فرخی یزدی را به شهادت رساند.

انگلیسی‌ها برای این که به این کودتا شکلی سیاسی دهند روزنامه نویسی معلوم الحال را، که نوکر جیره خوار خود آن‌ها بود به نام سید ضیاء الدین طباطبایی طراح اصلی کودتا قلم داد کردند. سید ضیاء با فرمان احمد شاه هیئت دولت را، که بعد‌ها به کابینه سیاه مشهور شد، تشکیل داد.

رضا شاه در این کابینه، که تنها 93 روز پایدار بود، وزیر جنگ شد. بعد رفته رفته دست سید ضیاء را کوتاه و حتی او را از مملکت اخراج کرد. احمد شاه را نیز به بهانهٔ معالجه و با تظاهر به دل سوزی روانه خارج ساخت. در آخرین مرحله نیز، محمد حسن میرزا (ولی عهد احمد شاه) را تحت الحفظ از راه عراق به اروپا فرستاد و زمام اختیار مملکت را یکجا به دست گرفت.

رضا خان در آن دوران در اوج کش مکش‌های سیاسی، برای پایان دادن به حکومت سلسلهٔ قاجار شعار جمهوری را مطرح ساخت که این نیت هم به وسیلهٔ اربابان انگلیسی‌پاش تعدیل شد و البته، این یک هیاهوی سیاسی بود و رضا شاه ادعای سلطنت و دیکتاتوری مطلق داشت.

در این اوضاع و احوال رضا، خان که گویا از قدر ناشناسی مردم از خدمات وی قهر کرده و به دهکدهٔ رودهن، در اطراف تهران، رفته بود، با تمهیدات قبلی و تلگراف‌های تهدید آمیز مصلحتی فرماندهان خود فروختهٔ ارتش، در گوشه و کنار کشور به تهران بازگشت. (1) وی در آذر 1304 خ، تاج گذاری کرد و

ص: 44

1- با برنامه ریزی رضا خان قزاق‌ها شهر را نا امن ساختند و شب هنگام در پوشش اشعار ایجاد رعب و وحشت کردند و در جا‌های مختلف دست به سرقت زدند.

به رضا شاه پهلوی موسوم شد. او به صورت غیر قانونی وکلای مجلس مؤسسان را تعیین کرد. با رأی این مجلس سلسله قاجار منقرض و احمد شاه خلع شد سلطنت به خاندان پهلوی انتقال یافت. در گیر و دار این کش مکش ها بسیاری از مردان میهن پرست کشته شدند.

میرزاده عشقی در خانه اش به دست مأموران شهر بانی درگاهی ترور شد و تن مجروح او را به بیمارستان شهر بانی آوردند. در شهر بانی، همان طور که قبلاً سرهنگ محمد خان درگاهی دستورات لازم را دریافت کرده بود و اطلاع داشت به جای معالجه ظرف چند ساعت او را کشتند.

سید حسن مدرس هم یکی دیگر از مردان بزرگی بود که با رضا خان مبارزه ای جدی داشت. او جان خود را بر سر این راه گذاشت اما هرگز تسلیم نشد. مدرس در همان دوره اول وکالتش در مجلس هنگامی که مجلس مؤسسان قصد بررسی مسئله سلطنت رضا خان را داشت، علناً و با شجاعت مخالفت کرد. او در سخنرانی جانانه ای گفت که از رضا خان برای ملت ایران سر پرست و رهبر و دل سوز و شاه در نمی آید. رضا شاه که هرگز نتوانست مدرس را خاموش سازد، ابتدا او را به خراسان تبعید کرد و در 1307 خ در سن 73 سالگی، وی را به شهادت رساند. سید حسن مدرس در ردیف رجال اصلاح طلب و سیاست مداران شجاع و بی باک و فداکاری همچون امیر کبیر و سید جمال الدین اسد آبادی، اعلی الله مقامهم، بود.

انگلیسی ها از به قدرت رساندن رضا خان و محو میهن پرستان به دست او قصد ایجاد امنیت و ثبات در کشور را داشتند تا از این طریق بتوانند بدون مشکل به منافع اقتصادی و سیاسی خود و در رأس آن غارت نفت ایران دست یابند. علاوه بر این ایران برای انگلستان نقش بلاگردان هندوستان را

نیز داشت دولت انگلستان همواره می کوشید تا با تسلط بر اوضاع و احوال ایران هندوستان را که منافع بسیار عظیم در آن داشت، از خطر روس ها و نفوذ کمونیسم مصون دارد.

برای همین منظور پس از به سلطنت رساندن رضا شاه، وی را وا داشتند تا تمام ایلات ایران را سرکوب سازد. رضا شاه در آذربایجان سردار ماکو و در جنوب، بختیاری ها، لر ها، قشقایی ها، کرد ها، بلوچ ها و شیخ خزعل (1) را به تدریج تحت کنترل خود در آورد. او هم چنین مدافعان اصلی کشور را به خاک سیاه نشاند و دمار از روزگار شان بر آورد.

افرادی نظیر سپهبد مرتضی خان یزدان پناه، کریم آقا خان بوذرجمهری و جان محمد خان در متلاشی ساختن ایلات و تحقق خواسته های رضا شاه بسیار وی را یاری کردند. و از جمله سرداری چون صولت الدوله قشقایی را، که بار ها در خطه فارس با قدرت انگلیسی ها را شکست داده بود، نا جوان مردانه کشتند.

دوره سلطنت رضا شاه شانزده سال به طول انجامید. به راستی آیا شایسته و سزاوار بود که برای سلطنتی شانزده ساله تا به این حد و اندازه جنایت و خون ریزی شود؟ اما رضا شاه مرتکب این اعمال شد؛ برای مصالح و منافع استعمار انگلستان بود و لاغیر.

ص: 46

1- خزعل بن حاج شیخ جابر، رئیس قبیله بنی کعب، با حمایت بیگانگان فرمان روای مطلق خوزستان در عهد احمد شاه بود. او با سیاست انگلستان برای تضعیف قاجار نزدیکی کامل داشت و لندن هم عالی ترین نشان خود را به وی اعطا کرده بود اما در آستانه اجرای طرح ایجاد یک دولت متمرکز وابسته، انگلیسی ها دست از حمایت خزعل برداشتند و به او توصیه کردند با سردار سپه کنار بیاید لذا پس از ورود رضا شاه به اهواز، شیخ خزعل خود را تسلیم وی کرد و به تهران انتقال یافت. در مقابل، رضا شاه پسر خزعل را به آجودانی مخصوص خود گمارد. شیخ خزعل نیز در تهران، تا قبل از سرکشی در سن 75 سالگی (1315 ش)، مرتب به دربار تردد می کرد.

دربارهٔ احداث راه آهن سراسری جنوب به شمال به دست رضا شاه ملاحظاتی دارم که بیان می‌کنم. البته، من در آن وقت کودک بودم اما بعد ها، طی مطالعاتم به این نتیجه رسیدم که این مسیر در آن زمان هیچ‌گونه اهمیت بازرگانی و اقتصادی برای ایران نداشت رضا شاه سر سپرده انگلیسی‌ها بود و شاید خودش هم نمی‌دانست که چرا او را وادار به این کار کردند اما انگلیسی‌ها خوب می‌دانستند که در نهایت برای پیش برد مقاصد شان به این راه آهن نیاز دارند رضا شاه با مشکلات بسیار احداث راه آهن شمال - جنوب را به پایان برد. (1)

در جنگ دوم جهانی، در درگیری شوروی با آلمان، انگلستان با شوروی هم دست شد. در این جنگ راه آهن ایران برای نجات شوروی از چنگ ارتش هیتلر بسیار مؤثر بود. در زمان استالین وضع اقتصادی روسیه شوروی صفر بود و سهم مردمی که در شرایط جنگی قرار نداشتند. روزانه شش صد گرم نان

ص: 47

1- دکتر محمد مصدق در کتاب خاطرات خود در مورد علت ساخت راه آهن می‌نویسد: «در جلسه 2 اسفند 1305 مجلس شورا گفتیم برای ایجاد راه دو خط بیشتر نیست آن که ترانزیت بین المللی دارد ما را به بهشت می‌برد و راهی که به منظور سوق الجیشی ساخته شود ما را به جهنم و علت بدبختی‌های ما هم در جنگ بین الملل دوم همین بود که اعلی حضرت، شاه فقید، ساخته بودند... ساختن راه آهن در این خط هیچ دلیلی نداشت جز این که می‌خواستند از آن استفاده سوق الجیشی کنند و دولت انگلیس هم در هر سال مقدار زیادی آهن به ایران بفروشد و از این راه پولی که دولت از معادن نفت می‌برد وارد انگلیس کند. در آن روزهایی که لایحه راه آهن تقدیم مجلس شده بود دولت از عواید نفت چهارده میلیون و به تعبیر امروز در حدود دویست میلیون تومان ذخیره کرده بود که من پیشنهاد کردم آن را صرف ایجاد کارخانه قند بکنند و از خرید بیست و دو میلیون تومان قند در سال، که در آن وقت وارد کشور می‌شد بکاهند... چنان چه در ظرف این مدت عواید نفت به مصرف کارخانه قند رسیده بود رفع احتیاج از یک قلم بزرگ واردات گردیده بود و از عواید کارخانه‌های قند می‌توانستند خط آهن بین المللی را احداث کنند که باز عرض می‌کنم هر چه کردند خیانت است و خیانت.» (محمد مصدق، خاطرات و تألمات دکتر محمد مصدق، با مقدمه غلام حسین مصدق به کوشش ایرج افشار [تهران: علمی، 1373] ص 351 و 352)

سیاه بود. در چنین شرایطی اگر خوار بار، پوشاک و مهماتی که انگلستان و آمریکا برای روسیه فقیر می فرستادند از طریق راه آهن سراسری ایران و راه شوسه آذربایجان نمی رسید به طور قطع شوروی در این جنگ چهار پنج ساله از نیروهای آلمانی که تا بن دندان مسلح بودند، شکست می خورد. این چنین بود که در جنگ جهانی دوم ایران لقب «پل پیروزی» را برای شوروی گرفت.

رضا شاه، پس از دفاع از آلمان که در نهایت جنگ را باخت، مغضوب انگلستان و روس ها شد به همین دلیل در 25 شهریور 1320 ش به او گفتند حکومت ایران را به پسر ت تحویل بده و از ایران برو. این کار به دست ذکاء الملک فروغی، که در آن زمان تازه نخست وزیر شده بود، صورت گرفت. (1)

نخستین شاه خاندان پهلوی، به ناچار، در وصیت نامه ای سلطنت را به فرزند ارشدش محمد رضا پهلوی واگذار کرد و قرار بر این شد که رضا شاه به اتفاق عده ای از فرزندان و آخرین همسرش، عصمت الملوک دول تشاهی، از ایران خارج شوند روزهای خروج پهلوی از ایران روزهای عجیبی بود. فقط

ص: 48

1- مغضوب روس ها واقع شدن رضا شاه را می توان پذیرفت به همین دلیل هم او به شدت از ارتش شوروی می ترسید و می کوشید تا قبل از نزدیک شدن قوای آن ها به تهران فرار کند اما در مورد انگلیسی ها این مسئله چندان با واقعیت تطبیق ندارد زیرا اولاً انگلیسی ها آرزوی رضا شاه را در انتقال پادشاهی به پسرش محقق کردند. ثانیاً، علی رغم ظاهر سازی ها اموالی را که او به غارت برده بود به خانواده اش سپردند. ثالثاً، رضا شاه را که به شدت از محاکمه شدن بعد از ورود متفقین به تهران در هراس بود، تحت الحفظ از ایران خارج کردند تا هم از خشم مردم در امان بماند و هم از گزند روس ها بنابر این و در حالی که همه معترف اند چنان چه رضا شاه به دست نیروهای روس می افتاد مسکو آمادگی داشت تا او را برای محاکمه در اختیار مردم قرار دهد انگلیسی ها نمی توانستند در آن مقطع خدمتی بالا تر از این به دست نشانده خود کنند زیرا جو عمومی جامعه به شدت علیه رضا شاه بود

ولی عهد و خواهر دو قلوبش، اشرف، در ایران ماندگار شدند. من در آن موقع افسر محافظ (آجودان) اشرف بودم، هر چند که این سمت دو ماه بیشتر طول نکشید و من بیشتر از آن نتوانستم تحمل فساد اخلاقی او را بیاورم.

رضا شاه بزرگ ترین ملاک

نکته مهمی که درباره رضا شاه گفتمی است مسئله زمین خوارگی اوست. زادگاه رضا شاه در منطقه سرسبز کوهستانی مازندران بهشت نشان بود. او در آلاشت به دنیا آمده بود. خانه ای که رضا شاه در قریه آلاشت سواد کوه (شیر گاه) در آن متولد شد وسط درّه بود و رضا شاه آن جا را بسیار دوست داشت. برای همین، وقتی به قدرت رسید، با زور، نه زر، املاک مرغوب آن منطقه و دیگر املاک شمال و بسیاری از نقاط زرخیز کشور را به تصاحب در آورد و آن ها را در اداره املاک شاهنشاهی (1) که در دربار بر پا کرده بود به نام خود به ثبت رساند.

در جنوب نیز، تمام املاک موروثی شیخ خزعل را به نام رضا شاه ثبت و ضبط کردند به همین دلیل رضا شاه در زمان خود به یکی از ثروتمند ترین مردان دنیا تبدیل شده بود.

قوای سه گانه در دوران رضا شاه

واقعیت این است که قوه مقننه آن روز ایران برگزیده ملت نبود و بلکه منصوب و تعیین شده بیگانگان، خصوصاً انگلستان بود در آن دوران، به قدرت یک

ص: 49

1- به املاک شاهنشاهی املاک خالصه نیز می گفتند. رضا شاه هنگام مهاجرت اضطراری (تبعید) صاحب 45 هزار سند مالکیت ثبتی بود و جزء زمین داران مشهور جهان به حساب می آمد. نخستین رئیس املاکش سر لشکر محمود آیرم، رئیس شهربانی وقت بود. او تنها کسی بود که از چنگ رضا شاه جان سالم به در برد.

نماینده اصیل و ملی به مجلس راه می یافت و اگر هم به مجلس راه می یافت، تحت فشار و اراده بیگانگان در اقلیت و انزوا قرار می گرفت. بنابر این قوه مقننه هویتی نداشت و در برابر رضا خان دست نشانده انگلیسی ها کاملاً تسلیم بود.

مدرس، مصدق السلطنه، مشیر الدوله و مؤتمن الملک نمایندگان واقعی مردم بودند که با سختی ها و فشار های بسیاری روبه رو شدند و بعد از استقرار یافتن رضا خان جلوراه یافتن آن ها به مجلس گرفته شد.

قوه مجریه، که رضا شاه در رأس آن بود علاوه بر وزارت خانه ها از سه نهاد ارتش ژاندارمری و شهربانی تشکیل می شد افرادی از قبیل: سپهبد احمد آقا امیر احمدی، مشهور به احمد قصاب، جان محمد خان، کریم آقا بوذر جمهری، مرتضی خان یزدان پناه، امیر لشکر خدا یار خان، سرتیپ جعفر قلی آقا، سرتیپ محمد خان درگاهی و سر لشکر محمد نخجوان و امثالهم، به فرماندهی این قوا و اداره امور کشور منصوب می شدند و رضا شاه با تکیه بر این افراد، توانست ایالات ایران را نابود، و حکومت و اقتدار خویش را تثبیت کند.

همه به چشم خود دیدیم که در وقایع شهریور 1320 ش این قوا در برابر تهاجم ارتش بیگانه فقط توانستند یک روز مقاومت کنند، (1) و قبل از همه متلاشی شدند. در تشکیلات جدید التاسیس شهر بانی هم وضع به همین گونه بود زمام این نیرویی که حافظ حقوق ملت و امنیت کشور به حساب می آمد در دست افرادی چون سرتیپ محمد خان درگاهی، سرتیپ کوپال، سرلشکر آیرم و سر پاس مختاری بود. آن ها بسیار در حق مردم ایران جفا کردند. اعمال

ص: 50

1- در تهران حتی یک ساعت هم مقاومت نشد. مقاومت صرفاً در خوزستان صورت گرفت که آن بلافاصله از مرکز دستور ترک مخاصمه صادر شد. ر.ک کتاب خاطرات محمد علی مجتهدی.

رایج در زندان قصر قجر و جنایات پزشک احمدی قاتل نمونه هایی از عمل کرد و فعالیت تشکیلات فوق بود.

قوه قضائیه نیز عملاً تحت تسلط کامل قوه مجریه یعنی شاه قرار داشت. میرزا علی اکبر خان داور رئیس این دستگاه جدید التأسیس قضائیه بود. او در سال 1264 خورشیدی در تهران متولد شد. پدرش از خدمت کاران مظفر الدین شاه بود او در ایران تحصیلاتی داشت و سپس، حاج ابراهیم پناهی او را برای سرپرستی پسران خود به اروپا فرستاد. داور از این فرصت استفاده کرد و ضمن سرپرستی پسران حاج ابراهیم به تحصیل هم پرداخت و در رشته حقوق سیاسی موفقیت هایی نیز به دست آورد.

با شنیدن خبر کودتای 1299 داور بلافاصله راهی ایران شد و تحت توجه و الطاف رضا خان قرار گرفت و طولی نکشید که به وکالت مجلس و وزارت دادگستری رسید و در نهایت هم، با دستور «برو بمیر» رضا شاه در 1315 ش خود کشی کرد.

واقعیت این بود که این دستگاه، فرمایشی و فاقد استقلال قضایی حقیقی بود. خود وزارت دادگستری شماری از قضات مجرب و سال خورده را به بهانه پیری باز نشسته و از دستگاه عدالت دور ساخت در صورتی که برای داد خواهی و قضاوت عادلانه قضات مسن و مجرب بسیار مورد نیاز بودند.

حکومت پهلوی با خانه نشین کردن شمار زیادی از قضات سال خورده و مسن قضات شش ماه دوره دیده و جوان و گوش به فرمان را به جای ایشان بر مسند داد رسی ها نشاند. در بعضی از محاکمات هم رأی قاضی را شهربانی

وقت از قبل دیکته می کرد اداره تأمینات (آگاهی) نیز در بسیاری از مواقع نظرات خود را به محکمه تلقین می کرد.

کار به جایی رسید که تمام سران و سرکردگان و سردمداران و میهن پرستان به افرادی دست نشانده و مکانیزه تبدیل شدند. این افراد به رضا قلدر قبله عالم، ظل الله و رضا شاه کبیر خطاب می کردند و خود را غلام، جان نثار و خانه زاد می دانستند. البته که وقتی کسی غلام شد قبله عالم می خواهد؛ برده شد، صاحب می خواهد و خانه زاد شد، ارباب می خواهد.

ص: 52

عبدالحسین خان تیمورتاش

از حوادث مهمی که در دوران تحصیل من در دبستان نظام 1311 خ اتفاق افتاد، گرفتاری عبدالحسین خان تیمورتاش (آهن و سنگ)، سردار معظم خراسانی و وزیر مقتدر دربار پهلوی بود. تیمورتاش سه پسر به نام های منوچهر هوشنگ و مهرپور و یک دختر به نام ایران داشت. نام همسرش هم سرور السلطنه بود. هوشنگ هم کلاس من بود، مهرپور یک سال قبل از این واقعه در (1310 خ) با محمد رضا ولی عهد برای تحصیل به اروپا رفته بود و منوچهر هم از ما بزرگ تر بود. (1)

یک روز پس از دست گیری تیمورتاش همه دانش آموزان را به خط کردند و در حضور همه، حکم اخراج هوشنگ تیمورتاش را به دلیل خائن شناخته شدن

ص: 53

1- عبدالحسین خان تیمورتاش از همسر روسی اش تاتیانا، هم دو دختر به نام های نوش آفرین و پری چهر داشت که پس از قتل تیمورتاش به روسیه و سپس به آمریکا رفتند.

پدرش قرائت کردند سر دوشی های او را کردند و از مدرسه بیرونش کردند. هوشنگ تیمورتاش که تا دیروز با طمطراق مخصوص و یک خودروی شیک به مدرسه می آمد ناگه مغضوب و رانده شد بعداً معلوم شد مهر پور، پسر دیگر تیمورتاش را هم که همراه ولی عهد برای تحصیل به سویس رفته بود و در کالج دو روزی در شهر رول تحصیل می کرد به ایران بازگردانده اند. او چند سال بعد از این وقایع به دلیل شدت ناملایمات و خفت و خواری ای که نصیب شان شده بود در جوانی مرد.

در سال های 1304 تا 1312 ش نام تیمورتاش همه جا شنیده می شد. او از همه رجال کشور یک سر و گردن بالا تر بود، بعضاً او را زمام دار والا حضرت و صاحب اختیار کل کشور خطاب می کردند. او طی هشت سال خدمت در سمت وزارت دربار مغز متفکر، مشاور و بازوی راست رضا شاه بود. تاج شاهی با دست تیمورتاش بر سر رضا خان گذاشته شد و شمشیر کریم خان زند را نیز او بر کمر رضا شاه بست.

تیمورتاش فرزندان بسیار خوبی داشت و شاید این شایستگی و خوبی از طرف مادر شان؛ سرور السلطنه، (1) به آن ها رسیده بود دخترش ایران بسیار زیبا، عاقل تحصیل کرده و کاردان بود در جوانی خواستگاران زیادی داشت ولی حسین علی خان قراگوزلو، با اصرار فراوان او را به نام عروس به خانواده، خود برد. بانو ایران خانمی بود صاحب قلم، روزنامه نگار، سیاست مدار، صاحب فضل، پاک دامن و زیبارو. پس از قتل تیمورتاش قراگوزلو ها با این ادعا که ما دختر وزیر دربار ایران را عروس خود می دانستیم

ص: 54

1- سرور السلطنه، زن اول تیمورتاش دختر عضد الملک قاجار، رئیس ایل قاجار و نخستین نایب السلطنه احمد شاه قاجار بود، که بعد از او ناصر الملک قراگوزلو نایب السلطنه شد. تیمورتاش لیاقت همسری سرور السلطنه را نداشت.

نه دختر یک خائن و کلاه بردار را نا جوان مردانه او را طلاق دادند در صورتی که کار های تیمورتاش هیچ ربطی به ایران نداشت.

تیمورتاش قبل از این که وزیر دربار شود والی گیلان بود. در آن زمان انقلاب بلشویکی، اتفاق افتاد و تیمورتاش از آن جا با بلشویک ها هم داستان شد و با دستگاه های پلیس مخفی آن ها رابطه سری برقرار کرد اما سر انجام این رابطه کشف و او مجازات شد.

تیمورتاش در 1311 خ برای رفع اختلافی که به علت پایان یافتن مدت قرار داد نفتی داری به وجود آمده بود به لندن رفت و دو ماه تمام در ساحل تایمز به خوش گذرانی و عیاشی پرداخت. او هنگام مراجعت به ایران مسیر خود را خود سرانه تغییر داد و از طریق روسیه مسکو به ایران آمد. تیمورتاش، که به استخدام دستگاه جاسوسی شوروی (کا.گ.ب) در آمده بود، در مسکو دیدار های محرمانه زیادی با مقامات صلاحیت دار روسیه داشت.

سرویس امنیتی انگلستان (اینتلیجنت سرویس) هم دائماً او را تعقیب می کرد و مراقب کار های او بود. در ایام این خوش گذرانی ها، جاسوس های انگلیسی کیف دستی محتوی مدارک و اسناد محرمانه سیاسی تیمورتاش را از طریق یک دختر بسیار زیبای آسوری، که از معشوقه ها و محارم وی بود، ربودند و مدارک را به لندن انتقال دادند این مدارک در لندن مطالعه و موضوع به طور محرمانه به اطلاع رضا شاه رسانده شد.

تیمورتاش به محض این که به ایران بازگشت مغضوب دربار و رضا شاه واقع شد و شاه در روز دوم دی ماه 1311 او را از مقام وزارت دربار خلع کرد. تیمورتاش خانه نشین، ممنوع الملاقات و ممنوع الخروج شد. چند روز بعد، او را دست گیر و به زندان قصر قجر منتقل کردند. تیمورتاش در زمستان 1312 ش

به دست پزشک احمدی مسموم شد و به قتل رسید.

گر چه هوا داران تیمورتاش و وقایع نگاران آن دوران می خواستند جرم او را ارتشاء و کلاه برداری قلم داد کنند و مسئله خیانت به کشور و شاه را منتفی سازند مسافرت کارا خان، معاون وزیر امور خارجه آن روز شوروی، به ایران و تلاش جدی وی برای آزادی تیمورتاش از زندان قصر قجر و نیز تعجیل رضا خان در نابودی او از طریق آمپول هوا و مسموم ساختن وی به دست جانی مشهور، پزشک احمدی، عکس ادعای طرفدارانش را ثابت می کند.

املاک و اموال تیمورتاش پس از قتل وی مصادره شد. خانواده اش نیز به خراسان و از آن جا به جنگل هایی در محدوده تربت جام تبعید شدند و تا وقایع شهریور 1320 ش در تبعید ماندند.

پس از این وزیر دربار بخت برگشته نوبت نصرت الله فیروز، علی اکبر داور و سردار اسعد بختیاری بود. شاد روان استاد سید محمدحسین شهریار در آن زمان خطاب به تیمورتاش و درباره عیاشی ها و بی بندوباری ها و عاقبت شوم او شعر تنقیدی ای بس غرا و طنز و استهزایی بس عارفانه سروده بود که در ذیل می آورم.

ای وزیر

در میان، پای حساب آمد مکن باک ای! وزیر *** شد حساب حضرت اشرف دگر پاک ای وزیر!

با همه سودای جاه و فر که در سر داشتی *** خدمت شاهان بود کار خطرناکی ای وزیر

ص: 56

یاد دیروزت که گر پا می فشردی بر زمین *** می فکندی لرزه بر اندام افلاک ای وزیر

گر شود شخص تو توقیف، ای برادر غم مخور *** می رسد هم نوبت اموال و املاک ای وزیر!

با تو دیگر ماد موازل ژاک نخواهد کرد رقص *** صاحب ناموس خود شو موسیو ارشاک ای وزیر!

حال کاندر گوشه مجلس به چرت افتاده ای *** گاه گاهی بزن بستی به تریاک ای وزیر!

سر کشیدی بس که اندر شیشه خون خلق را *** ته کشید آخر تو را در شیشه کنیاک ای وزیر!

آن همه شاخ حجامت بند کردی بر کسان *** سر بنه در زیر حکم تیغ دلاک ای وزیر!

زیر لب گفتی که ایران هر چه دارد از من است *** کیست کو منکر شود؟ لعنت به شکاک ای وزیر!

تو همان سرکار بی کردار لوس سابقی *** جانی و عاجز کش و سلاخ و سفاک ای وزیر!

دل به دریا زن که این کشتی بشکسته جان *** در نخواهی برد از این طوفان و کولاک ای وزیر

خانواده تیمورتاش

سرور السلطنه همسر با وقار و با شخصیت تیمورتاش، به دلیل عیاشی ها و بی بندوباری های مکرر شوهرش هرگز علاقه و محبتی به او نداشت. به همین

ص: 57

خاطر در هنگام زندانی بودنش فقط یک بار به دیدار او رفت و وی را از فاصله دور و از پشت نرده ها ملاقات کرد.

خانواده تیمورتاش پس از تبعید رضا شاه از ایران به تهران بازگشتند و محمد رضا شاه نیز با آن ها رفتار خوبی داشت. ایران، دختر تیمورتاش که زنی بسیار عاقل و زیبا بود هرگز خاندان پهلوی را نبخشید و دائماً، در داخل و خارج کشور، با آن ها به مبارزه می پرداخت. او در 1371 ش در پاریس در گذشت. هوشنگ تیمورتاش نیز جوانی عاقل، باهوش و متین بود. آن طور که شنیدم بعد از برادرش، مهر پور (1)، مورد عنایت خاص محمد رضا شاه بود و از همین رو هم به مقاماتی دست یافته بود. او پس از آن که من از مهاجرت اضطراری به وطن برگشتم به دیدارم آمد و ضیافت ناهار مفصلی نیز به افتخار من بر پا کرد.

سردار اسعد بختیاری

جعفر قلی خان، سردار اسعد بختیاری (1285 - 1313 ش) یکی از مردان سیاسی دولت ایران بود که در دوران تحصیل من در مدرسه نظام، دست گیر و کشته شد. او که بزرگ حاج علی قلی خان سردار اسعد (1274-1336 ق) پسر نوه حسین قلی خان ایل خانی بختیاری بود همراه نیروهای مسلح بختیاری به مشروطه طلبان پیوست و با حکومت مرکزی محمد علی شاه قاجار جنگید.

آن ها با فتح تهران توانستند محمد علی شاه را از سلطنت خلع کنند و آرامش و امنیت را در تهران برقرار سازند. برادر اسعد نیز با نیروی مسلح خود برای

ص: 58

1- اشرف در این ایام با هر دو ارتباط داشت و زمانی که بعد از فوت مهرپور قصد داشت با هوشنگ ازدواج کند با مخالفت محمد رضا مواجه شد.

سرکوبی مخالفان مشروطه به اردبیل رفت و در آن جا نیز آتش فتنه را خاموش کرد. ایل بختیاری از ایلات بزرگ و پر جمعیت ایران بود و پس از این وقایع نیز در سراسر ایران نفوذ و اعتبار بیشتری به دست آورد.

اگر جعفر قلی خان اسعد بختیاری در آن روزها اراده می کرد، می توانست سلطنت ایران برسد اما این کار را نکرد و تاج و تخت را به احمد شاه قاجار، فرزند نابالغ محمد علی میرزا، واگذار کرد. سردار اسعد پس از کودتای سوم اسفند 1299 رضا خان را منجی ایران پنداشت و با او هم کاری کرد. او نخست حاکم کرمان و سپس وزیر پست و تلگراف و بعد هم وزیر جنگ شد و به رضا شاه خدماتی درخشان کرد.

هر سال پاییز، رضا شاه طبق عادت یک ماه مملکت گردی می کرد و در این سفرها شماری از سرشناسان و بزرگان کشور را همراه خود می برد. در این سفرها بزرگانی همچون قوام الملک شیرازی، دکتر شیخ احیاء الملک، دکتر امیر اعلم (پزشک مخصوص شاه) سر لشکر نقدی، سر لشکر خدایار خان، چراغ علی خان پهلوی نژاد (امیر اکرم)، قائم مقام الملک رفیع رشتی، شکوه الملک (رئیس دفتر مخصوص)، مجلل الدوله دولت شاهی (پدر زن وی)، محمود جم، سمیعی، سردار اسعد بختیاری و سردار رفعت، که او را گربه صدا می کرد همراه رضا شاه بودند.

در آذر 1312 خ، جعفر قلی خان سردار اسعد بختیاری، که در مقام وزیر جنگ رضا شاه همراه وی به مازندران سفر کرده بود روز 12 آذر پس از بازی نرد با رضا شاه برای استراحت به منزل رفت اما در زمان کوتاهی و بدون هیچ گونه مقدمه سرهنگ سهیلی، رئیس شهربانی وقت به منزل او رفت و با فرمان رضا شاه به بهانه کشف تلگراف رمز او را دست گیر کرد بعد بلافاصله

او را شبانه با اتومبیل لاری سیمی شهربانی تحت الحفظ به تهران آوردند و در زندان موقت شهربانی حبس کردند. او در 55 سالگی بدون پرونده و بدون محاکمه با وضع فجیعی به دست پزشک احمدی کشته شد. رضا شاه روزی دربارهٔ علت قتل او گفته بود چه گناهی بالا تر از این که او می خواسته محمد حسن میرزا را بیاورد، خیانت از این بالا تر می شود؟»

مهدی قلی خان هدایت معروف به مخبر السلطنه در کتاب خاطرات و خطرات، نوشته است:

«کار سردار اسعد به محاکمه نکشیده، گفته شد که محرمانه اسلحه به ایل بختیاری وارد کرده است و ادعای سلطنت در سر داشته است.»

بهمن اسعد بختیاری، فرزند محمد تقی خان امیر جنگ، برادر زاده سردار اسعد از کلاس تهیه (آمادگی) مدرسه ابتدایی نظام هم کلاس و دوست من بود. سال ششم مدرسهٔ ابتدایی نظام یک روز همه شاگردان مدرسه را غیر موقع به خط کردند. بعد حکم عزل و دست گیری سردار اسعد بختیاری را قرائت و به همین دلیل، بهمن اسعد بختیاری را از مدرسه ابتدایی اخراج کردند.

خانه و اموال سردار اسعد بختیاری مصادره شد. بهمن پسر امیر جنگ بختیاری، مدتی در خانهٔ لاله اش، کاکا اسد الله فرزین زندگی کرد و مخارجش را هم او عهده دار بود. بهمن پس از این که از مدرسه نظام اخراج شد در مدرسهٔ دیگر ادامه تحصیل داد و لیسانس قضایی گرفت. او در سال های 1321-22 خ، در حالی که فراری و مغضوب بود نزد من به شیراز آمد و من که آن زمان آجودان سپهد شاه بختی بودم چند روزی از او پذیرایی کردم.

اکنون من و بهمن هر دو زنده ایم و روابط صمیمانه مان را پس از 65 سال حفظ کرده ایم.

ماجرای اخراج شدن بهمن مرا به یاد یکی دیگر از هم کلاس هایم به نام محمد حاج سعیدی انداخت که در 1309 از دبستان نظام اخراج شد. در پاییز آن سال یک روز سر لشکر محمد نخجوان، رئیس کل مدارس نظام و رئیس ارکان حزب کل قشون ایران برای بازدید نوبتی به مدرسه ابتدایی نظام آمد. آن روز نخجوان شخصاً از یک یک ما هویت و اصل و نسبمان را پرسید و ما هم جواب دادیم. حاج سعیدی در پاسخ این سؤال گفت: «قربان پدر من مبل ساز اعلی حضرت همایونی است.» سرلشکر نخجوان عصبانی شد و گفت پدر سوخته، پس مبل ساز والا حضرت همایونی که باید بشود؟» و همان جا دستور داد او را از مدرسه اخراج کنند.

علی اکبر خان داور

علی اکبر داور پسر کلب علی خان خازن بود. او برای تکمیل تحصیلات حقوقی به اروپا رفت و پس از بازگشت به ایران در 1300 ش، حزب رادیکال و روزنامه مرد آزاد را در پایتخت به راه انداخت. علی اکبر خان داور در راه تغییر سلطنت جان فشانی های بسیار کرد و به همین سبب، مورد توجه و تشویق رضا شاه قرار گرفت. او بعد ها به دادگستری راه یافت و پس از احراز مقام دادستانی، وزیر دادگستری شد.

این دوست نزدیک تیمورتاش و نصرت الدوله، که برای رهایی تیمورتاش از زندان تلاش بسیار کرد، عاقبت خود نیز به همان سرنوشت دچار شد و سرش بر باد رفت.

داور چند دوره نماینده مجلس بود از دیگر سمت های او می توان به وزارت فواید عامه، وزارت دادگستری و وزارت دارایی اشاره کرد. او از رجال سر شناس و با نفوذ سال های اول سلطنت سلسله پهلوی بود اما در اواخر

دی ماه 1315 ش مورد غضب رضا شاه واقع شد. نقل است که رضا شاه در دیداری به او گفت: «برو بمیر». داور هم تریاک خورد و مرد. [\(1\)](#)

در مطبوعات روزانه آن زمان از طرف شهربانی کل کشور اعلام شد: «داور به مرض سکتة قلبی در گذشت خود کشتی داور، که در آن زمان پنجاه سال داشت، بوی نفت می داد. [\(2\)](#)

در ابتدا می خواستند جنازه داور را با تشریفات رسمی به خاک بسپارند و مقدمات این کار هم در مسجد سپه سالار فراهم شد ولی ناگهان دستور رسید که تجلیل موقوف شود. تمام مشایعان از جمله سفرای خارجی که برای هم دردی آمده بودند، مراسم را ترک کردند. از این رو مراسم خاک سپاری داور فقط با حضور تعداد اندکی از خویشاوندانش در قبرستان صفائیه برگزار شد. [\(3\)](#)

فیروز نصرت الدوله

فیروز میرزا نصرت الدوله، فرزند بزرگ عبد الحسین میرزا فرمان فرما [\(4\)](#) و بانو عزت الدوله قاجار در 1215 ق به دنیا آمد. تحصیلات خود را در بیروت آغاز

کرد اما با پیروزی مشروطیت آن را نیمه تمام رها ساخت و به ایران آمد.

پدرش در نخستین کابینه مشروطه طلبان وزیر دادگستری بود و نصرت الدوله نیز به حکومت کرمان تعیین شد. او در کرمان با مشروطه طلبان

ص: 62

1- ترس و وحشت داور از رضا شاه به حدی بود که هر آن چه به او می گفتند انجام می داد و در واقع او را به نوشتن وصیت نامه و خوردن تریاک وادار کردند.

2- نگاه کنید به موضوع تقدیم دو لایحه از سوی علی اکبر خان داور در مورد اعطای امتیاز استخراج نفت شمال به آمریکایی ها در کتاب های تاریخ.

3- این موضوع ادعای خود کشتی داور را مشکوک نشان می دهد و این احتمال را که به وی تریاک خورانده باشند تقویت می کند.

4- عبد الحسین فرمان فرما حقیقتاً یک ماکیاولیست بود. او در زندگی خود از هیچ خشونت فروگذار نکرد.

بی رحمانه رفتار می کرد و به غارت و رشوه گیری و ستم کاری مشهور بود. نصرت الدوله در پی مبارزه پیگیر مردم در کرمان و تهران از حکومت کرمان خلع شد. به جای او سردار معتضد به حکومت کرمان رسید که او نیز در قساوت و درنده خویی از نصرت الدوله چیزی کم نداشت.

با پیروزی مشروطه خواهان و فرار محمد علی شاه مخلوع و افزایش موج نفرت و انزجار همگانی، مردم از مجلس شورای ملی خواستند تا با نصرت الدوله قاتل اهالی کرمان، تسویه حساب شود. عبد الحسین فرمان فرما، که جان فرزندش را در خطر دید، فوراً او را برای تحصیل به اروپا اعزام کرد. پس از مدتی، فیروز نصرت الدوله مجدداً با تحصیلاتی نیمه تمام و ناقص به ایران بازگشت و به دلیل نفوذ پدرش در دستگاه دولتی، علی رغم نارضایتی مردم از سابقه اش در کرمان، نخست به معاونت وزارت عدلیه گمارده شد و پس از آن نیز، پی در پی به مقامات عالی وزارت خارجه وزارت مالیه و نمایندگی مجلس شورا رسید.

نصرت الدوله از سوء قصد کمیته مجازات جان سالم به در برد. پس از آن، منشی زاده و ابو الفتح زاده را که مبارزترین مردان کمیته مجازات بودند، زندانی و برای تبعید روانه سمنان کرد. این دو مرد در بین راه به دستور او به قتل رسیدند و گزارش شد که آن ها حین فرار کشته شدند.

در کابینه دوم وثوق الدوله فیروز نصرت الدوله وزیر امور خارجه بود و قرار داد منحوس 1919 میلادی با دولت انگلستان به دست او منعقد شد. بعد ها انگلیسی ها اعتراف کردند که برای عقد این قرار داد 130 هزار لیره که به پول ایران آن روز پانصد هزار تومان می شد خرج کرده اند. از این مبلغ دویست هزار تومان به وثوق الدوله صد هزار تومان به نصرت الدوله و صد هزار تومان به صارم الدوله، وزیر مالیه دادند صد هزار تومان هم میان مدیران

جراید موافق و اشخاص با نفوذی که طرفدار قرار داد مزبور بودند بخش شد. (1)

آن‌ها با زیرکی و ترفند می‌خواستند این قرار داد را به تأیید و صحت احمد شاه برسانند برای این منظور، پادشاه انگلستان از احمد شاه قاجار دعوت رسمی به عمل آورد. نصرت الدوله یک هفته پیش از سفر شاه با نظر لرد کرزن، وزیر امور خارجه انگلستان به لندن رفت. کرزن در میهمانی رسمی مجللی که بلافاصله پس از ورود نصرت الدوله برپا کرده بود گفت: «نصرت الدوله یکی از شاخص‌ترین سیاسیون مملکت ایران، یکی از دوستان حقیقی و وفادار بریتانیای کبیر و از علاقه‌مندان عقد قرار داد 1919 م میان انگلستان و ایران است.»

در واقع نصرت الدوله با این مقدمه چینی‌ها قصد آن داشت تا شاه را متقاعد به امضای این قرار داد سازد اما احمد شاه از بیان نطقی که برایش تهیه کرده بودند سرباز زد حتی تلاش‌های ناصر الملک همدانی قراگوزلو نیز به نتیجه نرسید و احمد شاه اظهار داشت کلمه فروشی و حمالی در کوچه‌های پاریس را به این نوع سلطنت ترجیح می‌دهم.»

نصرت الدوله به سبب سرسپردگی‌اش به دولت انگلستان، یکی از نامزد‌های حکومت بر ایران بود اما به عللی ناکام شد. نخست این که به دلیل بارش برف سنگین بین کرمان شاه و همدان نتوانست خود را به موقع به مرکز برساند و دوم آن که کرمان، وزیر مختار انگلستان در ایران نسبت به خاندان فیروز نظر خوشی نداشت.

خصلت استعمار چنین است که پس از دست یافتن به مطامعش نیروهای

ص: 64

1- عبد الله مستوفی نصرت الدوله را کار چاق کن قرار داد منحوس 1919 و دلال فروش کشور ایران به لندن دانسته است.

سر سپرده و عامل و مجری آن مأموریت را رها می کند و برای اهداف جدید میدان را به دیگر هوا داران می سپارد از این رو، آن ها به سراغ رضا خان رفتند. با روی کار آمدن رضا شاه مأموریت خاندان فرمان فرما از نظر دولت انگلستان به پایان رسید. پس از توقیف فرمان فرما در کودتای سوم اسفند 1299 زن، سال خورده او درشکه ای کرایه کرد (کالسکه فرمان فرما توقیف بود) و برای وساطت شوهرش به سفارت انگلستان رفت اما سفیر انگلستان مؤدبانه عذر خواست و او را به سفارت راه نداد. (1)

فیروز میرزا نصرت الدوله پس از کودتای اسفند 1299 خ و بعد از رهایی از زندان قصر قجر، باز هم مقاماتی یافت اما در 1309 خ، از وزارت معزول و به سمنان تبعید شد و در همان جا نیز در گذشت. (2)

سید حسن مدرس

مدرس در سال 1249 خ، در قریه سرابه کچو، در اردستان، به دنیا آمد. او یکی از علمای بزرگ اسلامی و رجال سیاسی در اواخر دوران قاجار و اوایل سلطنت رضا شاه بود.

او که از سادات طباطبایی قمشه بود پس از تحصیلات مقدماتی در اصفهان عازم عتبات عالیات در عراق شد و در نجف، محضر علمای بزرگ را درک کرد و به مقام اجتهاد نایل آمد.

ص: 65

Les Angaleis an Press. P: 161-162 -1

2- نصرت الدوله در سمنان به دستور رضا شاه کشته شد. مسعود بهنود در کتاب خود در این مورد نوشته: «فولادی و عباس مختاری (معروف به شش انگشتی) و هم ردیف پاسبان فرش چی، که همه متخصص جنایت بودند، اول مقداری عرق خوردند و بعد استکان استرکین را به نصرت الدوله دادند که لاجرم سرکشید بی التماس و فریادی اما آن ها صبر نکردند تا زهر کاری شود بر سرش ریختند و خفه اش کردند.» (این سه زن [تهران: نشر علم، 1374] ص 282).

مدرس پس از بازگشت به ایران به تدریس علوم دینی در اصفهان پرداخت. او پس از آن که به تهران آمد چندین دوره نماینده مجلس شد و بارها به مخالفت علنی با رضا شاه پرداخت تا این که در نهایت، رضا شاه به دلیل مخالفت های مخالفت های مکرر و بسیار شدید مدرس، او را دست گیر و به کاشمر تبعید کرد. سید حسن مدرس در اواخر آذر 1316 ش به فرمان رضا شاه، در حالی که روزه بود با خوراندن سم به شهادت رسید.

رضا شاه بسیاری از بزرگان و متنفذان آن دوران را از میان برداشت اما در عین حال نتوانست به برخی از آنان آسیب رساند دکتر محمد مصدق و سر لشکر آیرم دو تن از این افراد بودند.

دکتر محمد مصدق

محمد مصدق در 1261 ش، به دنیا آمد او یکی از بزرگ ترین و جسور ترین مردان سیاست در اواخر دوره قاجار و در تمام دوران حکومت پهلوی بود. پدرش از پیروان امیر کبیر و از معاریف آشتیان بود.

او پس از تحصیلات مقدماتی در تهران به اروپا رفت و در سوییس، دکترای حقوق گرفت. مصدق، طی زندگی پر آشوب خود هرگز تسلیم ایادی بیگانه نشد و با علاقه وافر به ایران تا آخر عمر با استبداد مبارزه کرد. حکومت فارس، حکومت آذربایجان، وزارت دارایی نمایندگی مجلس و دو سال نخست وزیری ایران در دهه 1330 ش از جمله سمت های او بود. او برای دفاع از حقوق ملت ایران با رضا شاه و پسرش مبارزه کرد و آن ها از جانب این مرد بزرگ لطمات و ضربه هایی فراوان خوردند.

مصدق با همه مخالفت های مستقیم و غیر مستقیم انگلستان در سایه

لیاقت و توانایی و شخصیت والایش به مقامات عالی رسید اما همواره در نهایت سادگی و بدون تشریفات زندگی می کرد.

من دو بار در ایام عید نوروز همراه عمو و پدر زلم شاد روان ید الله خان بیگدلی، اسلحه دار باشی، به حضور آن راد مرد بزرگ افتخار شرف یابی پیدا کردم. او در اتاق خوابی بسیار ساده از مهمانان پذیرایی می کرد. یادم است در کنار اتاق تخت خوابی آهنی قرار داشت که با یک پتوی ساده پشمی پوشیده شده بود. به اعتقاد من دکتر مصدق در طول حیات مردانه و شرافت مندانه خود دست به کار های مهمی زد.

او از کودتای سید ضیاء الدین طباطبایی و رضا شاه تبعیت نکرد به دستورات انگلیسی ها بی اعتنا بود و با آن ها مخالفت می ورزید. در مجلس مؤسسان با واگذاری سلطنت به خاندان پهلوی مخالفت کرد و به همین دلیل هم، بار ها زندانی، (1) تهدید به مرگ و تبعید شد اما هیچ گاه از کردار و سیاست خود عدول نکرد.

مخالفت مصدق با قرار داد های نفتی واقعاً مثال زدنی است. او این قرار داد ها را به یغما بردن ثروت خد ادادی ملت ایران می دانست و در مبارزه ای بس طولانی سر انجام توانست نفت ایران را در 29 اسفند 1329 ش ملی کند و دست اجانب را از در آمد های سر شار آن کوتاه سازد.

روحیه مردم خواهی و مردم پرستی مصدق باعث شد تا سر انجام دربار ایران با برنامه های سیا (سازمان جاسوسی امریکا) او را از نخست وزیری

ص: 67

1- دکتر مصدق صرفاً یک بار آن هم برای چند روز در دوران رضا شاه زندانی شد. مصدق برای مصون ماندن از گزند رضا شاه به زندگی در روستا پناه برده بود و به ویژه در اوج دیکتاتوری سیاه از هر نوع انتقادی پرهیز می کرد

بر کنار کند. (1) آن‌ها خانه مصدق را غارت و با حکم دادگاه نظامی فرمایشی، که است آن را بی دادگاه بنامیم، او را به سه سال حبس محکوم و تحت الحفظ ملک شخصی اش در احمد آباد قزوین تبعید کردند. قهرمان ملی ایران پس از 85 سال زندگی پر افتخار و مبارزه در حالی که به بیمارستان نجمیه تهران انتقال یافته بود در 14 اسفند ماه 1346 خ در گذشت. او را طبق وصیتش در خانه پدر جدی اش در احمد آباد به خاک سپردند.

سر لشکر محمد حسین خان آیرم

سر لشکر آیرم رئیس شهربانی کل کشور و رئیس کل املاک شاهنشاهی بود. او برای جلب اعتماد رضا شاه چه پرونده‌ها که نساخت و چه خانه‌ها که ویران نکرد و چه جنایاتی که مرتکب نشد. آیرم برای راه پیدا کردن به دربار و اندرون رضا شاه خواهر ملکه تاج الملوک را به عقد و ازدواج پسرش در آورد.

او به اسم دربار پروانه ورود کالا های ممنوع الورد را از اداره بازرگانی می گرفت. همین طور، از بسیاری سر شناسان کشور اخاذی و پول هایش را در بانک های خارج پس انداز می کرد.

آیرم برای جلب توجه بیشتر رضا شاه املاک مرغوب زیادی را به بهای نازل (2) برای او خرید. گاه ظاهر فریبانه جاسوسی را دست گیر می کرد و این موضوع را با آب و تاب و پرونده سازی به اطلاع شاه می رساند. ظلم و تعدی

ص: 68

1- دولت دکتر محمد مصدق با کودتای مشترک آمریکا و انگلستان سقوط کرد و دربار در آن زمان در حاشیه اقدامات این دو کشور قرار داشت

2- رضا شاه برای غصب بهترین املاک و باغات و جهی پرداخت نمی کرد به همین دلیل بعد از خارج شدن وی از کشور برای خواباندن اعتراضات مردمی، دادگاهی به منظور رسیدگی به این تظلمات تشکیل شد. نویسند، خود در صفحه 48 همین کتاب می گوید رضا شاه املاک مرغوب را با زور نه با زر تصاحب می کرد

او آن قدر فرا تر از حد شده بود که بسیاری را ناراضی کرده بود.

آیرم که فردی زیرک بود با آگاهی از این که پس از کشته شدن نصرت الدوله، تیمورتاش، سردار اسعد و... موقعیت او هم متزلزل است و هر آن امکان دارد خطری متوجه او باشد خود را به بیماری زد. او وانمود می کرد صدایش به کلی گرفته است و نمی تواند حرف بزند. از این رو رضا خان با اعزام او به اروپا برای معالجه موافقت کرد. آیرم به محض ورود به خاک آلمان صدایش باز شد. او در آن جا یک خودروی مجلل آخرین سیستم خرید، از شماره سیاسی استفاده و پرچم ایران را هم جلوی آن نصب کرد.

رضا شاه، پس از چند ماه که از رفتن آیرم گذشت، متوجه شد چه کلاهی بر سرش رفته است. بنابر این، برای تطمیع آیرم و تحریک وی برای بازگشت به ایران هزار لیره به نام او حواله کرد اما آیرم این طعمه را هم بالا کشید و در پاسخ اظهار داشت به عقیده پزشکان معالج آلمانی نه تنها حال او برای بازگشت به ایران مساعد نیست بلکه خطرناک هم هست. او می دانست در صورت بازگشت به ایران به سرنوشت تیمورتاش و داور دچار خواهد شد. آیرم تنها کسی بود که به رضا شاه باج نداد و به ریش او هم خندید.

شیخ خزعل و شیخ مزعل

شیخ خزعل و برادرش شیخ مزعل از مردان با نفوذ و صاحب قدرت در خوزستان بودند. زمانی انگلیسی ها قصد داشتند دولت دست نشانده ای در منطقه خوزستان به نام عربستان برپا کنند و حکومت آن را به دست آن ها بسپارند. پس از روی کار آمدن رضا شاه، انگلیسی ها دیگر احساس نیازی به پیگیری این قضیه نمی کردند. رضا خان در زمان رئیس الوزرای اش برای

دیدار این دو برادر به خوزستان رفت و آن‌ها بر حسب دستور انگلیسی‌ها با او سازش کردند.

صولت الدوله

یکی از مردان بزرگ دوران رضا خان صولت الدوله رئیس ایل قشقایی بود. او دو فرزند به نام‌های ناصر خان و خسرو خان قشقایی داشت. قشقایی‌ها با خاندان من (بیگدلی) ارتباط داشتند. علاوه بر وجود یک رابطه دوستی تیره‌ای از ایل بیگدلی به طور گروهی میان ایل قشقایی زندگی می‌کردند و می‌کنند.

زمانی که سردار صولت الدوله در زندان قصر قجر حبس بود یدالله خان اسلحه دار باشی آزادی او را از رضا شاه خواست. شاه نیز محض خاطر ایشان او را بخشید. یادم است اسلحه دار باشی در پاییز 1307 خ به زندان قصر قجر رفت و صولت الدوله را با دبدبه از زندان بیرون آورد. او چند روزی در خانه ما ماند تا همسرش بی بی خانم با دیگر کسانی همراه صد سوار از فارس به تهران آمدند و شوهر بی بی خانم و رئیس ایل را با احترام تمام در فارس به ایل قشقایی بازگرداندند. متأسفانه، دوران این آزادی چندان به طول نینجامید و در 1311 خ صولت الدوله بار دیگر به امر رضا شاه دست گیر و این بار کشته شد.

گویا دلیل این امر سابقه دوستی قشقایی‌ها با آلمانی‌ها بود. قشقایی‌ها با انگلیسی‌ها دشمنی‌ای آشتی ناپذیر داشتند و از طریق شخصی به نام واسموس اسلحه و مهمات آلمانی تهیه می‌کردند. رضا شاه با این بهانه صولت الدوله قشقایی را از بین برد و این قضیه را متوقف کرد.

من در پاییز 1322 ش در معیت سپهبد شاه بختی و در سمت آجودانی او به شیراز رفتم. با این که در آن زمان ستوان یکم بودم اداره شهر داری شیراز را

به من سپردند و به شهربانی و ژاندارمری شیراز دستور اکید دادند که با من هم کاری نکنند من که اختیارات کامل داشتم. با ناصر خان قشقایی، خسرو خان قشقایی و علی خان قشقایی تماس گرفتم و از آن‌ها برای رساندن غله به شیراز در خواست کمک کردم آن‌ها هم تاجایی که توانستند با شتر و الاغ و قاطر به شیراز غله فرستادند تا مردم از گرسنگی و خطر مرگ نجات یابند.

علت این قحطی دشمنی دیرینه انگلیسی‌ها با مردم فارس بود. انگلیسی‌ها در جنگ دوم برای این که از مردم فارس انتقام بگیرند در این منطقه قحطی مصنوعی ایجاد کردند آن‌ها در جنوب و در سر تا سر فارس از طریق دلالان و ایادی خود غلات و چهار پایان را به بالا تر از قیمت خریداری می‌کردند. مردم ساده هم با رضایت کامل غلات خود را می‌فروختند، به این امید که بعداً ارزاق خود را از جای دیگر تهیه خواهند کرد.

انگلیسی‌ها مقدار زیادی از این مواد را به خارج از ایران بردند. مقداری را هم سوزاندند و نابود کردند آن روزها در شهر شیراز قریب 350 هزار نفر زندگی می‌کردند که روزانه 25 تا 30 نفر از آنان از گرسنگی می‌مردند.

شمس و جم، اشرف و قوام

زمانی که اشرف دختر بالغ و بزرگی شد سروگوشش زیاد می‌جنید. (1) یک

ص: 71

1- رسوایی‌های اشرف خیلی زود و با حبیب‌الله خان آغاز شد و حبیب‌الله خان پهلوی نژاد از خویشاوندان نزدیک رضا شاه و از خان‌چه زادگان قریه آلاشت بود. او با من هم کلاس بود اما سنش خیلی بیشتر بود؛ یعنی، زمانی که ما پانزده ساله بودیم او بیش از بیست سال داشت. حبیب‌الله خان، که خوش‌هیكل و زیبا بود، مورد توجه اشرف پهلوی واقع شد. گویا او نخستین مرد زندگی اشرف بود. البته، مسئله روابط هوس‌بازانه آن‌ها از پرده بیرون افتاد. حبیب‌الله خان سگته کرد و اشرف شوهر داده شد.

روز رضا شاه در حضور دو، دخترش اشرف و شمس علی قوام و فریدون جم را به حضور پذیرفت و به دخترانش گفت:

«می خواهم هر کدام تان یکی از این دو را برای همسری انتخاب کنید.»

علی قوام فرزند قوام الملک شیرازی بود و آن ها از قدیم الایام از سر شناسان شیراز محسوب می شدند و بزرگان این قوم از زمان کریم خان زند در فارس و شیراز حکم می راندند. آن ها از زمان قاجار در جنوب با انگلیسی ها مرادده پیدا کردند و به نوعی، تحت الحمایه آن ها بودند.

پدر علی قوام در دوران سلطنت رضا شاه یکی از مشاوران ویژه او بود به طوری که رضا شاه در کار های مملکت با او صلاح و مشورت می کرد. خود علی قوام جوانی زرد و لاغر و انگلیسی مآب و تحصیل کرده این کشور بود.

فریدون جم هم جوانی قد بلند و خوش سیما و با شخصیت و پدرش نیز نخست وزیر وقت بود!

شمس که خواهر بزرگ تر بود، جم را انتخاب کرد. اشرف هم به پدرش گفته بود که من این جوان را می خواهم اما پدرش گفته بود چون خواهر بزرگت او را انتخاب کرده دیگر نمی شود به هر تقدیر، شمس با فریدون جم و اشرف با علی قوام ازدواج کرد. آن ها حدود شش سال با هم ظاهراً زندگی کردند اما سر انجام در میان هر دو خانواده جدایی به وجود آمد.

در وقایع شهریور 1320 ش، نخست علی قوام نزد رضا شاه آمد و استعفای خود را از دامادی دربار اعلام کرد و گفت که دیگر بیش از این نمی توانم با دختر شما زندگی کنم و اشرف را طلاق داد. فریدون جم هم مدتی بعد همین کار را کرد. [\(1\)](#)

ص: 72

1- اگر چه شمس و اشرف چندان در قید همسران خود نبودند از ترس رضا شاه اقدامی برای جدایی نمی کردند. طلاق های رسمی این دو مربوط به بعد از رفتن پدر شان از ایران است.

اشرف، پس از خروج رضا خان از ایران بی هیچ مانعی بیش از پیش در گرداب قمار و فحشا فرو رفت. من به او لقب شبق داده بودم. بعد از خروج رضا شاه از ایران، این مادر و دختر (تاج الملوک و اشرف) چه بی عصمتی ها که نکردند.

اشرف، در دوران رضا شاه، در کاخ سعد آباد کالسکه دو نفره ای داشت که تمام این کالسکه و یراقش به رنگ پرچم ایران بود. او در تابستان ها و پاییز هایی که در سعد آباد بودند اسب سفیدی به این کالسکه می بست و تنها سوار آن می شد و در جنگل بسیار بزرگ سعد آباد، هر کجا دلش می خواست می رفت و هر کس را که دلش می خواست با خود سوار می کرد و به گوشه ای امن می برد. کاخ اشرف در سعد آباد درست وسط باغ بزرگ سعد آباد در کنار

یک رود خانه کوچک قرار داشت و در قسمت شمال غربی آن، تپه علی خان (سیف علی خان) واقع شده بود که رضا شاه آن جا را به صورت غیر مسکونی و وحشی نگه داشته بود. گاهی اشرف یکه و تنها بر کالسکه سبز و سفید و سرخ سوار می شد و هر که را می خواست کنار خود می نشاند و یک سره به تپه سیف علی خان می برد.

یکی دیگر از کار های عجیب و افراطی اشرف مربوط به کاخ سه طبقه تازه تأسیس اختصاصی او در درسنگی بود. او هر طبقه از این ساختمان سه طبقه را به همراه کلیه اثاثیه آن به رنگ یکی از رنگ های پرچم ایران در آورده بود.

در طبقه سبز مبیل ها، لباس ها، ظرف ها، فرش ها، دیوار ها و لباس خدمت کار ها به رنگ سبز بود. و طبقه دیگر نیز به همین منوال به رنگ سفید و قرمز بودند. او حتی سعی می کرد هنگام پذیرایی و در مهمانی ها نیز از میوه ها و شیرینی های هم رنگ همان طبقه استفاده شود.

اشرف سگ هایی داشت از گربه کوچک تر که چشم هایی بسیار پر نور داشتند و از چشمان شان نور سبز فسفوری رنگی ساطع می شد. وی ده دوازده تا از این سگ ها را در اطراف خود راه می انداخت و در تاریکی با شعاع چشم آن ها در راه رو راه می رفت و از این کارش بسیار مشعوف می شد.

اشرف سادیسم جنسی و شهوت خود نمایی عجیب و منحصر به فردی داشت به قمار هم خیلی علاقه مند بود و در آن زمان قمار های کلانی بازی می کرد؛ مثلاً مدتی با دوشیزه نینو، دختر یکی از ارمینان ثروتمند که وکیل ارمینان تهران نیز بود یا دختر امیر فضلی وزیر جنگ یا دختر سرلشکر ارفع پوکر بازی می کرد او حقه باز بود و موقع قمار مستخدم ها ورق ها را جور می کردند و با خاموش شدن برق آن ها را عوض می کردند و به این ترتیب، اشرف برنده می شد.

این مسائل مربوط به اوایل کار اشرف بود بع ده ها او حتی در امور مملکتی و مسائل مربوط به برادرش رسماً و جداً، دخالت می کرد و برخی از عزل و نصب ها از ناحیه او بود. اشرف در سیاست رقبای سر سختی داشت که از جمله می توان به ایران تیمورتاش و مریم فیروز اشاره کرد.

پس از جدایی اشرف از قوام و رفتن رضا شاه از ایران راه ورود به اندرونی پهلوی - برخلاف گذشته - بر روی همه باز شد تاج الملوک پهلوی که از اصفهان برگشت به نوعی و اشرف به نوعی دیگر شروع به خوش گذرانی کردند. اشرف هوس زندگی با هوشنگ تیمورتاش را علنی ساخت و این موضوع را برای محمد رضا تعریف کرد و خواهان اجازه برادرش برای ازدواج با او شد اما محمدرضا از این ازدواج ممانعت و علت را به گذشته و سوابق قتل عبد الحسین خان تیمورتاش مربوط کرد.

از آن پس اشرف در عشرت از هیچ کاری فرو گذار نکرد. مهمانی ها و

شب نشینی های کاخ اشرف در آن زمان بسیار معروف بود. اسامی تعدادی از اعضای ثابت شب نشینی های او که به یادمانده از این قرار است:

* امامی خوبی

* ذو الفقاری ها

* برادران تیمورتاش (ابتدا مهر پور و بعد از مرگ او هوشنگ)

* برادران رشیدیان

* ناصر علی پهلوانی

* اکبر دادستان

* سرهنگ ایزد پناه

ایزد پناه دام پزشکی اصطبل سلطنتی افسری فرنگ دیده، خوش پوش و خوش اندام بود. برادرش نیز معلم ورزش دانشکده افسری و مورد توجه محمد رضا بود به این ترتیب او کم کم به دستگاه اشرف راه یافت و یکی از مقربان شد.

این ترکیب تا 1322 ش که اشرف به ژوهانسبورگ مسافرت کرد، ادامه داشت. اشرف در این سفر در کشور مصر با احمد شفیق، (1) پسر یکی از وابستگان دربار ملک فاروق آشنا شد. (2) او سال بعد هم به مصر رفت و با احمد شفیق ازدواج کرد. اشرف شفیق را به ایران آورد و از وی صاحب فرزندان شد که شهرام معدوم یکی از آنها بود.

فریدون جم، علی رغم جدایی اش از شمس مدارج ترقی را در ارتش ایران طی کرد. محمد رضا شاه نیز هرگز به خاطر طلاق خواهرش با او

ص: 75

1- مادر احمد شفیق قفقازی، و پدرش ترکیه ای، که مردی ورزش کار، قوی هیکل و توانا بود.

2- گفته می شود احمد شفیق در آن زمان راننده تاکسی بوده است. ر.ک: خاطرات ملکه پهلوی تاج الملوک پهلوی (همسر دوم رضا شاه. مادر محمد رضا پهلوی) (تهران به آذین 1380).

بد رفتاری نکرد و از وی انتقام نگرفت.

جم پس از طلاق شمس با فیروزه ساعد، معشوقه پیشین محمد رضا ازدواج کرد. فیروزه زنی بسیار زیبا بود؛ موهای طلایی، چشمانی زیبا و قدی بلند داشت. محمد رضا نیز بسیار به او علاقه مند بود اما ازدواج سیاسی و اجباری اش با فوزیه مانع ازدواج آن ها شد.

علی قوام مرده است اما فریدون جم اکنون دوران سال خوردگی و پیری اش را در الجزایر می گذراند.

معمدان رضا شاه

رضا شاه فردی زیرک و باهوش بود و او اجازه نمی داد در دوره حکومتش کسی بدون مراد به او چیزی را مفت و مجانی به چنگ آورد. تا قبل از او شاه زاده های قاجار بدون انجام هیچ کاری، مستمری هایی کلان دریافت می کردند. رضا شاه همان روز اول مستمری آن ها را قطع کرد و به نزدیکان خود اختصاص داد او به افراد خاندان قاجار بد بین بود خوب یادم است در پاییز 1381 ش، نیمه شب در شمال تهران، در دانشکده افسری در حال اجرای رزمایش بودیم. ساعت دو بعد از نصف شب، تیری به طرف شاهپور علی رضا شلیک شد آن شب هر چه کوشش کردند نتوانستند سوء قصد کننده را پیدا کنند. صبح، که مراتب را به رضا شاه گزارش کردند، دستور داد هر چند نفر مرد که از طایفه قاجار در شمال تهران است دست گیر کنند. او گفت: «این کار قاجارهاست که خواسته اند به پسر رشید من سوء قصد کنند.» رضا شاه مثل تیغ برنده بود و تصمیماتی جدی و فوری اتخاذ می کرد.

طی شانزده سال سلطنت و در مجموع بیست سالی که حکومت کرد اشخاص معتمد و محرمی داشت که کاملاً به آن ها اعتماد می کرد. این ها دو گروه

بودند. گروه اول افسر ها و شخصیت های بلند مرتبه و سیاسی که در سفر و حضر همواره همراهی اش می کردند. از جمله این افراد عبارت بودند از:

* حمد الله خان: استوار حمد الله خان، که قدی بلند و سیلی چخماقی داشت، زمان سربازی هم قطار و دوست رضا شاه بود و به همین دلیل، پیش خدمت خصوصی او شده بود. حمد الله خان بسیار خوش هیكل بود و تا آخرین لحظه به رضا شاه خدمت کرد. هنگام تبعید رضا شاه به آفریقا نیز می خواست همراه او برود که انگلیسی ها مانع شدند.

* ید الله خان بیگدلی: او اسلحه دار مخصوص رضا شاه بود رضا شاه در جوانی از پدر اسلحه دار باشی محبت هایی دیده بود و از این رو به آن ها اعتماد داشت. ید الله خان در تمام بیست سال حکومت رضا شاه از محارم و صمیمی ترین افراد او بود. او هم برای همراهی رضا شاه به آفریقا تمایل داشت اما انگلیسی ها مانع شدند.

* استوار خسرو خان: خسرو خان بیشتر از دو متر قد داشت، بسیار بی غل و غش بود و شاه به او اعتماد کامل داشت. او مسئول معماری و کار های ساختمانی رضا شاه بود. رضا شاه، که از شدت خساست ممکن بود برای دو تومان یک نفر را بکشد آن قدر به او اعتماد داشت که نظارت بر ساخت و ساز تمام قصر های سلطنتی را به او سپرده بود، بی آن که از او حسابی بکشد. اگر به خسرو خان می گفتند حساب پس بده، می گفت: «من خودم حسابم.»

* حسین سیاه (حسین بلوچ): او اهل بلوچستان و سیه چرده بود. قدی کوتاه و سیل هایی آویزان داشت و کارش جمع و جور و مرتب کردن اتاق خواب رضا شاه بود.

رضا شاه دوست نداشت روی تخت خواب بخوابد یا پشت میز غذا بخورد. روی زمین می خوابید و سر سفره غذا می خورد. (1) به هر حال، حسین سیاه کار های خصوصی او را که مربوط به این امور بود انجام می داد. رضا شاه هم با او شوخی داشت و بعضی وقت ها اذیتش می کرد. گاهی او را زیر بغل می گرفت و در گوشه ای از باغ سعد آباد با کمر بند به درخت می بست.

* قاسم سلمانی: اداره حمام رضا شاه به عهده قاسم سلمانی بود. هر وقت رضا شاه حمام می کرد قاسم او را کیسه می کشید. بعضی وقت ها هم سلمانی او می شد. رضا شاه از ماشین قلقلکش می آمد برای همین موی سرش را اگر چه از ته می زد باقیچی این کار را می کردند.

* سلیمان خان بهبودی: هنگامی که رضا شاه به قدرت رسید سلیمان خان گروه بان ژاندارمری بود. او در اوایل کودتا مورد توجه رضا شاه قرار گرفت و تلفن چی شاه شد.

سلیمان خان تا زمان نفی بلد رضا شاه از محرمان او بود و پس از آن به محمد رضا شاه نزدیک شد. او بعد ها تا سمت معاونت وزارت دربار هم رسید. از سلیمان بهبودی؛ در 1372 کتابی به نام رضا شاه (2) چاپ شد. در این کتاب تمام کار ها و حرکات رضا شاه از بدو کودتا تا خروج او از ایران نوشته شده است.

* قائم مقام الملک یا رضا رفیع رشتی: او هم نشین و هم صحبت رضا شاه بود.

ص: 78

1- برخی این عادات رضا شاه را دلیل ساده زیستی و عدم دنیا طلبی او پنداشته اند حال آن که حرص و ولع پهلوی اول و به طور کلی اشتیاق این خانواده به مال اندوزی در میان شاهان ایران بی سابقه بوده است.

2- رضا شاه خاطرات سلیمان بهبودی، شمس پهلوی، علی ایزدی، به اهتمام غلام حسین میرزا صالح تهران پاییز 1372

قائم مقام الملک جزء فراماسون های نزدیک به لژ بود و با دولت انگلستان ارتباطی دائم داشت. تظاهر به دیانت می کرد اما بسیار مرموز و زیرک بود و دمی از رضا شاه غفلت نمی کرد. (1)

* سر لشکر خدا یار خان: او از دوستان نزدیک رضا شاه بود. این دوستی از کودتا شروع شد و تا زمان مرگ ادامه داشت.

* سردار رفعت یا سر لشکر نقدی: نقدی ها در تهران خاندان مشهوری بودند. رضا شاه سر لشکر نقدی را گریه صدا می زد او در سفر و حضر همراه شاه بود.

* میرزا کریم خان رشتی: او به اکبر خان معروف و مانند اردشیر جی بسیار به رضا شاه نزدیک بود. اکبر خان کار گشادترین نماینده انگلستان در دربار پهلوی محسوب می شد. او دو مشاور به نام های صارم الدوله و شکوه الملک در دربار داشت.

* امیر اکرم چراغ علی خان: امیر اکرم پسر عموی شاه و پیش کار ولی عهد بود.

درباره چراغ علی خان خاطره جالبی به یاد دارم. یک روز که امیر اکرم، سردار اسعد، قائم الملک، رضا شاه و یک نفر دیگر، پنج نفری، مشغول آس بازی بودند امیر اکرم می گوید: «همه سر جای شان بروند. من چهار آس

ص: 79

1- فراماسون هایی که در اطراف رضا شاه قرار گرفته بودند منحصر به رفیع رشتی نمی شدند بلکه عمده امور کشور با روی کار آمدن این قزاق به دست فراماسون های وابسته به انگلستان اداره می شد. برای نمونه خانم تاج الملوک، همسر دوم پهلوی اول، در کتاب خاطرات خود، در مورد فراماسون دیگری همچون فروغی می گوید: «... مرحوم آقای محمد علی فروغی بود که خیلی با سواد بود و علاوه بر این که طرف مشورت رضا قرار می گرفت ساعت ها می نشست و برای رضا از تاریخ گذشته ایران تعریف می کرد و حتی او را تعلیم خط می داد و سواد می آموخت.... فروغی علت همه بدبختی ایرانیان را اعراب پیرامون ایران می دانست.» (خاطرات ملکه پهلوی: تاج الملوک (همسر دوم رضا شاه، مادر محمد رضا پهلوی) همان ص 88)

آورده ام.» رضا شاه می گوید تو هم برو سر جاییت. من پنج شاه دارم.» او جواب می دهد: «قربان، ورق چهار شاه بیشتر ندارد!» رضا شاه می گوید: «یکی هم خودم.» امیر اکرم می گوید «زکی.» رضا شاه به محض شنیدن این کلمه از دهان امیر اکرم خشمگین بلند می شود و با چکمه لگد محکمی به شکم او می زند آپاندیس امیر اکرم همان جا پاره می شود و به روایتی در همان جا می میرد.

می گویند چون چراغ علی خان امیر اکرم پیش کار و مربی ولی عهد بود برای این که سر و صدا بلند نشود جنازه او را در هواپیما گذاشتند و تظاهر کردند که می خواهند او را برای عمل جراحی به آلمان ببرند. بعد هم از آسمان ترکیه اطلاع دادند که امیر اکرم در هواپیما مرد و جنازه را باز گرداندند.

* کریم آقا بوذر جمهری: او هم صحبت رضا شاه نبود فقط پادوی خوبی بود.

* جعفر قلی آقا: او هم پادوی رضا شاه بود.

* فرج الله خان بهرامی: فرج الله خان از مردان سابقه دار و محرم راز بود که سمت دبیری دربار را داشت او مکاتبات دربار را تحریر می کرد و در واقع، مشاور رضا شاه هم بود.

* دکتر لیتسینکف: او در 1917 م از روسیه فرار و به ایران مهاجرت کرده بود. قدی بلند و سیبیل های سفید چخماقی داشت و تصادفی یا غیر تصادفی دندان پزشک دربار بود؛ اگر چه رضا شاه دندان پزشکی به ملچاریسکی داشت. [\(1\)](#) نکته عجیب این که دکتر لیتسینکف هنگام ورود روس ها به تهران، در شهریور 1320 ش ناپدید شد و یکی دو هفته بعد

ص: 80

1- علاوه بر این افراد حبیب لوی یهودی صهیونیست معروف نیز دندان پزشک رضا خان بود لوی نقش مؤثری در تقویت سازمان های صهیونیستی در ایران ایفا کرد

جنازه پاره پاره شده اش را در بالای سد کرج، حوالی بیمارستان شماره 1 ارتش، پیدا کردند گویا او از پزشکان فراری دربار تزار روس بود

حسین فردوست

فردوست، در کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی مطالبی درباره خودش نوشته که بیشتر آن ها درست نیست. این که گفته امیر لشکر محمد خان نخبوان، رئیس کل مدارس نظام، او را برای هم کلاسی با ولی عهد انتخاب کرد یک افسانه است. پدر او، سیف الله خان، استوار بود و فرزندان نظامیان رده پایین را اصلاً به مدارس نظام راه نمی دادند اصل قضیه از این قرار بود:

شهریور 1308 خ بود و ما باید اول پاییز به کلاس سوم مدرسه ابتدایی نظام می رفتیم رضا شاه، که بر زندگی اش نظم و ترتیب و انضباطی آهنین حکم فرما بود، چند روز مانده به مهر، ولی عهد و دیگر فرزندان را از کاخ سعد آباد به کاخ زمستانی در شهر می آورد. روز های جمعه، ولی عهد در حضور چراغ علی خان امیر اکرم برای بازی و تفریح به دانشکده افسری می رفت. به دستور رضا شاه، برای سواری ولی عهد چند رأس اسب کوچک و الاغ خریداری شده بود که آن ها را در اصطبل دربار نگه داری می کردند. در آن بازی ها من اغلب وزیر جنگ می شدم و دیگران به دنبال من سواره، از جلوی ولی عهد راه می رفتند.

دانشکده افسری و آموزشگاه ستوانی در باغ و کاخ دو اشکوبه کامران میرزا (منطقه کامرانیه قرار داشت گاهی اوقات ولیعهد چند کبوتر وحشی را که در شیروانی سرخ رنگ آن بنای با عظمت لانه داشتند، شکار می کرد یک روز فشنگ های تفنگ او تمام شد در آن روز جمعه، اسلحه خانه

دربار تعطیل بود اما ولی عهد دلش می خواست شکار کند. بنابراین، با راهنمایی افسر نگهبان، که گفت از این فشنگ ها در انبار باستیون زیاد است عازم آن جا شد. باستیون، یکی از انبار های مهمات ارتش در روبه روی خیابان استخر بود. این مکان بعد ها ویران و نو سازی شد و در حال حاضر، فروشگاه افسران است و به نام شهید چمران نام گذاری شده است.

ولی عهد چند نفری از ما را، در معیت چراغ علی خان امیر اکرم، سوار شورلت زرد درازی که داشت کرد و به باستیون رفتیم. در باستیون به جای افسر نگهبان یک استوار شکم گنده جلو آمد و ضمن ادای احترام نظامی گزارش نظامی داد و گفت: «قربان، در محوطه باستیون اتفاق قابل عرضی رخ نداده است.» این استوار سیف الله خان فردوست، پدر حسین فردوست بود. او چهار بسته 25 تایی فشنگ آورد و تقدیم ولی عهد کرد. آن روز حسین هم، که بچه زبر و زرنگ و سیاه سوخته ای بود در آن جا حضور داشت. ولی عهد پرسید: «او کیست؟» استوار سیف الله خان جواب داد: «غلام زاده است. اسمش حسین است.» ولی عهد گفت: «اسمش از امروز حُجّه است.» (محمد رضا از آن پس همیشه در مقام حضور خصوصی او را حُجه صدا می کرد.) ولی عهد حسین را نزد خود صدا زد و پرسید: «در کدام مدرسه درس می خوانی و کلاس چندم هستی؟» حسین جواب داد: «در مدرسه حکیم نظامی خانی آباد، در کوچه مقنی باشی، درس می خوانم» و بی درنگ گفت: «شاگرد اول هم هستم.»

ولی عهد از او خوشش آمد و او را با خود به دانشکده و بعد به دربار برد و اتاقی در اندرونی، ملکه برایش تعیین کرد و او در آن جا ماندگار شد و با ولی عهد درس می خواند او بعد ها برای تحصیل همراه ولی عهد به اروپا رفت و جزو خاندان سلطنت شد.

«بعداً که به کلاس مخصوص ولی عهد وارد شدم، پس از من، که پدرم ستوان سوم بود، پایین ترین فرد از نظر موقعیت اجتماعی، پسر یک سرتیپ بود. در آن زمان، تعداد سرتیپ ها و سرلشکر ها از انگشتان دست بیشتر نبود. تعدادی هم پسران وزرا بودند.» (1)

این که فردوست گفته پدرم افسر بود درست نیست. پدر او استوار بود. او در بخش دیگری از کتابش آورده:

رضا شاه یک کلاس مخصوص برای ولی عهد درست کرده بود. در این کلاس باید 20 شاگرد تحصیل می کردند که با خود ولی عهد 21 نفر می شد برای تکمیل این کلاس سه نفر کم داشتند و سرلشکر نخب جوان در جست و جوی این سه نفر بود. دو نفر از این سه نفر، به علت وابستگی خانوادگی شان، سریعاً پیدا شدند. خوب به خاطر هست که یکی شان از خانواده خوانین بختیاری (2) بود و نفر دوم فرزند یکی از امرای لشکر.

سرلشکر نخب جوان چوب دستی اش را روی شانه آن ها گذاشت و از صف خارج شان کرد. (ما به طور منظم در یک صف مقابل او ایستاده بودیم.) نوبت به نفر سوم که رسید رئیس دبستان نظام، که سروان جوان و رشیدی بود، (3) در گوش نخب جوان صحبتی کرد و او هم

ص: 83

-
- 1- حسین فردوست، ظهور و سقوط سلطنت پهلوی ج 1: خاطرات ارتشبد سابق حسین فردوست (تهران مؤسسه، اطلاعات چاپ دوم، 1370)، ص 18-20
 - 2- از بختیاری ها هرگز کسی در کلاس ولی عهد نبود و ادعای فردوست درست نیست.
 - 3- منظور او شاد روان سلطان علی اصغر خان رفعت جاه بود که فرماندهی بسیار لایق با شخصیت و افسری توانا و با کفایت بود.

چوب دستی اش را روی شانه من گذاشت، من هم از صف خارج شدم. سر لشکر نخبجوان به رئیس دبستان دستور داد که این ها را فردا صبح به کلاس مخصوص ولی عهد بیاور.

کلاس ویژه ولی عهد نخست در خود دانشکده افسری بود و سپس، به کاخ گلستان، در خواب گاه منتقل گردید فرمانده این کلاس نیز سرهنگ محمد باقر خان بود.» (1)

خود محمد رضا پهلوی درباره هم کلاسی هایش چنین می نویسد:

«من تا زمان ولی عهدی با مادر و برادر و خواهران خود یک جا زندگی می کردم ولی بعد از تاج گذاری، در چهارم اردیبهشت 1305، به دستور پدرم از آن ها جدا شدم پدرم دستور داد که تحت تربیت خاصی، که آن را «تربیت مردانه» می نامید قرار بگیرم. در همین موقع، نام من در دبستان نظام ثبت شد. در حقیقت، این مدرسه به خاطر من و چهار برادر دیگرم تأسیس شد. من در کلاسی که جمعاً 21 دانش آموز داشت و همه آن ها از بین خدمت گزاران دولتی افسران ارتش با کمال دقت و احتیاط انتخاب شده بودند مشغول تحصیل شدم.» (2)

حسین فردوست چندان هم خوش اقبال نبود که به دربار کشانده شد. بعد ها او در انگلستان دوره های ویژه دید و در ایران سازمان اطلاعات و امنیت کشور را تأسیس کرد. او در تمام 22 سالی که در رأس قدرت این اداره مخوف بود به نفع بیگانگان و در جهت سرکوب مردم کار کرد. (3)

ص: 84

-
- 1- حسین فردوست. همان
 - 2- مأموریت من برای وطنم
 - 3- ساواک توسط آمریکایی ها و اسرائیلی ها مستقیماً تأسیس شد حتی فردوست در اداره آن نقش چندانی نداشت و این اداره مستقیماً زیر نظر محمد رضا پهلوی اداره می شد.

صفیه: صفیه یا تاج ماه نخستین زن شناخته شده رضا شاه است. رضا شاه زمانی که فرمانده آتریاد همدان بود با وی ازدواج کرد و از او صاحب دختری به نام فاطمه (همدم السلطنه) شد. صفیه پس از مدت کوتاهی از رضا شاه طلاق گرفت.

چهره فرزند صفیه، همدم السلطنه، بسیار شبیه پدر بود اما قدی متوسط داشت و بسیار هم مهربان بود. او در 1303 ش با سرلشکر هادی خان آتابای (ترکمن) ازدواج کرد و از او صاحب سه فرزند به نام های امیر رضا، سیمین دخت و سیروس شد سرلشکر هادی خان آتابای به خاطر این وصلت ارتقای مقام پیدا کرد و سال ها رئیس بهداری ارتش بود. ابو الفتح خان آتابای (1) از منسوبان وی نیز تا معاونت وزارت دربار ترقی کرد.

رضا شاه برای همدم السلطنه، که نخستین فرزندش محسوب می شد، کاخی بزرگ، رو به روی کاخ شمس ساخته بود. همدم السلطنه پس از خروج رضا شاه از کشور از هادی خان طلاق گرفت و به سیر و سیاحت در اروپا پرداخت و با شخصی به نام مهندس بهرون ازدواج کرد. او پس از چند ماه از بهرون نیز طلاق گرفت و همسر امیر اصلان خان شد. همدم السلطنه 1372 خ در تهران در گذشت.

تاج الملوک: دومین زن رسمی رضا شاه تاج الملوک، دختر تیمور خان میر پنج بود که بعد ها ملکه تاج الملوک نامیده شد. او دختری یکی از افسران قفقازی بود که پس از معاهده ترکمان چای به ایران مهاجرت کرده بودند. رضا شاه در

ص: 85

1- اشرف پهلوی برای مدتی کوتاه همچون سایر دل باختگی هایش به ابو الفتح آتابای دل بسته و مفتون او شده بود.

خانی آباد با این زن ازدواج کرد و در ابتدا به دلیل آن که یک سرباز معمولی بود، به دامادی تیمور خان میر پنج می بالید.

آن ها پس از مدتی به کوچه ای در ضلع شمال شرقی چهار راه حسن آباد نقل مکان کردند. تاج الملوک دو قلوها (محمد رضا و اشرف) را در آن جا به دنیا آورد و دست آخر، به عمارت روبه روی دانشکده افسری رفتند و به کاخ شهری دربار نقل مکان کردند در مجموع رضا شاه از این زن صاحب چهار فرزند به نام های شمس، (1) محمد رضا، اشرف (2) و علی رضا شد.

تاج الملوک زنی کوتاه قد، نازیبا، حسود، خود خواه کینه توز، طماع و جاه طلب بود اما چون مادر ولی عهد بود هر کاری دلش می خواست می کرد و کسی به او چیزی نمی گفت. او حتی به رضا شاه هم تندی و اهانت می کرد. رضا شاه هم نسبت به وی بی اعتنا بود.

بیشتر خدمت کاران، آشپزها و لباس داران تاج الملوک از همان خدمت کاران خانواده پدری اش از قفقاز و شماری هم اهل خراسان بودند. ملکه گاهی خدمت کاران، به خصوص، خراسانی ها را تحریک می کرد که متعرض زن های دیگر رضا شاه شوند. ملکه عصمت و ملکه توران، که هر دو از طایفه قاجار بودند، فوراً مراتب را از طریق تلفن به رضا شاه اطلاع می دادند و او غائله را رفع می کرد.

به طوری که شنیدم تاج الملوک پس از مرگ رضا شاه در 4 مرداد 323 خ، در ژوهانسبورگ، با غلام حسین صاحب دیوان شیرازی، که هم سن فرزندش محمد رضا بود، دوست شد و پس از مدتی، رسماً با وی ازدواج کرد.

صاحب دیوان شیرازی پس از ازدواج با تاج الملوک نماینده مجلس

ص: 86

1- نام شمس در ابتدا خدیجه بود.

2- نام اشرف نیز در ابتدا زهرا بود

شورای ملی شد و جاه و جلال زیادی به دست آورد. می گویند تاج الملوک به غلام حسین صاحب دیوان، که دومین همسر رسمی اش بود، نیز بسنده نکرد و با رحیم علی خرم هم رابطه داشت. رحیم علی خرم به اندرون تاج الملوک راه یافت و او نیز به ثروت و قدرت زیادی رسید. پارک خرم را نیز او بنا کرد. خرم بعد از انقلاب اسلامی دست گیر و به خاطر جنایات فراوانش اعدام و اموالش نیز مصادره شد. (1)

توران: بعد از تاج الملوک، رضا شاه در 1306 ش با ملکه توران، نوه مجده الدوله، از طایفه قاجار، ازدواج کرد. غلام رضا حاصل این ازدواج بود. توران پس از یک سال به دلیل نامعلومی از رضا شاه جدا شد تا زمانی که رضا شاه در ایران بود هیچ کس جرئت نکرد با توران ازدواج کند. تنها پس از خروج او از کشور بود که توران ازدواج کرد.

عصمت الملوک دولتشاهی: پس از طلاق توران، رضا شاه بلافاصله با عصمت الملوک دولتشاهی، دختر مجله الدوله، که از اعقاب فتح علی شاه قاجار بود ازدواج کرد. او چهارمین زن خود را که بسیار زیبا و فریبا بود، به کاخ سالاریه (2) برد و این کاخ زیبا را به وی اختصاص داد. عبد الرضا، احمد رضا محمود رضا حمید رضا و فاطمه پنج فرزند رضا شاه از این زن بودند.

ملکه تاج الملوک سخت به عصمت الملوک حسادت می کرد. تاج الملوک زنی کم سواد خرافاتی، فاسد و شرور اما عصمت الملوک عقیقه و نجیب زاده

ص: 87

-
- 1- علاوه بر افراد یاد شده افراد زیادی همچون ملک پور از این طریق به مال و ثروت رسیدند.
 - 2- سالاریه کاخ مخصوص سالار الدوله پسر فرمان فرما بود که رضا شاه آن را به دست آورد. بعد ها به دلیل اقامت عصمت الملوک دولتشاهی، به این نام مشهور شد رضا شاه، در سال های آخر اقامتش در ایران در این کاخ به سر می برد، یعنی خواب گاهش آن جا بود.

بود. او پس از رضا شاه، علی رغم داشتن پنج فرزند با یک افسر ازدواج کرد.

عصمت الملوک در 1375 در زعفرانیه فوت کرد.

سرنوشت تنها برادر تنی محمد رضا

شاهپور علی رضا: من در 1312 ش دبستان نظام را به پایان رساندم و وارد دبیرستان نظام شدم. رئیس دبیرستان نظام در آن زمان سرهنگ غلام حسین خان نقدی، پسر سرلشکر نقدی بود. سرلشکر نقدی هم دم و یار سفر و حضر و هم پیاله و دوست رضا شاه بود فرزند او، سرهنگ نقدی که تحصیل کرده اروپا بود به ریاست دبیرستان نظام زیاد اهمیت نمی داد و به قمار و مشروب اعتیاد داشت. در نتیجه، آن نظم فوق العاده ای که در دبستان نظام حاکم بود در دبیرستان نظام مشاهده نمی شد و افسران و معلم ها کمی بی مبالاتی به خرج می دادند. با این احوال، دیری نپایید که به دستور ستاد ارتش سرهنگ علی اصغر خان رفعت جاه را که رئیس دبستان نظام بود جایگزین سرهنگ نقدی کردند و به این ترتیب، نظام و انضباط محکمی در دبیرستان برقرار شد.

دبیرستان نظام جنب دانشکده افسری، مقابل کاخ شهری دربار بود؛ یعنی، مقابل مجلس شورای اسلامی فعلی در خیابان سپه (1) از آن جا که هر لحظه ممکن بود رضا شاه از دبیرستان بازدید کند در تعلیم و تربیت و نظم دبیرستان دقت بسیاری می شد. دبیران دبیرستان نظام از بهترین استادان و معلمان آن روز ایران برگزیده شده بودند.

ص: 88

1- هم اکنون محل استقرار مجلس از خیابان امام خمینی (سپه سابق) به میدان بهارستان نقل مکان کرده است

در 1315 ش ولی عهد و شاهپور علیرضا و همراهانش از سوئیس به ایران بازگشتند. رضا شاه ولی عهد را به دانشکده افسری و شاهپور علی رضا، غلام رضا و عبد الرضا را به دبیرستان نظام فرستاد. می گفتند ولی عهد در سوئیس با یک دانشجوی ژاپنی در زمین تیس دعوا کرده و با راکت سر او را شکسته و برای همین، او را از کالج له روزه (L) اخراج کرده اند و او با تحصیلات نیمه تمام به ایران برگشته است.

شاهپور علی رضا از کلاس چهارم دبیرستان نظام با من هم کلاس شد. از این زمان دبیرستان نظام و دانشکده افسری بیشتر مورد توجه قرار گرفت. من در دوران دبیرستان، مثل دبستان، هر سال شاگرد اول بودم و مورد تقدیر قرار می گرفتم. علی رضا هم در دوران تحصیل خوب درس می خواند و از برادران دیگرش با هوش تر و زرنگ تر بود. او در درس خواندن با من رقابت می کرد و اغلب در دربار با هم درس می خواندیم. در مدرسه هم غالباً یک جا درس می خواندیم. ده دقیقه زنگ های تفریح را من فقط مجاز بودم که پیش او در کلاس بمانم. در تالار مجاور کلاس میز پینگ پونگی بود که در این ده دقیقه زنگ تفریح اغلب در آن جا بازی می کردیم.

این انس و الفت باعث شده بود که مرا با خود به اندرون دربار ببرد. در ایام امتحان با هم درس حاضر می کردیم از معلمانی که در آن زمان برای تدریس خصوصی به دربار می آمدند میتوان به ابو القاسم خان نراقی و هنر بخش معلم های ریاضی دکتر اسفندیاری و دکتر نصیری (معلم های فیزیک و ریاضیات)، موسیو لئون وارطانیان (برای تدریس زبان فرانسه)، مرحوم استاد سعید نفیسی و شاد روان میرزا عبد العظیم خان قریب (برای تدریس ادبیات

ص: 89

درست است که شاهپور علی رضا پیش کاری به نام نعمت شاهی داشت اما در عمل تمام کار هایش را من می کردم. تا پایان دوران تحصیل در دبیرستان نظام و دانشکده افسری من در مقام معاون او بودم و شاهپور علی رضا اوامرش را از طریق من به وزارت جنگ و ستاد ارتش یا دیگر نهاد ها و مقامات دولتی و ارتش ابلاغ می کرد.

شاهپور علی رضا بسیار خشن و سخت گیر بود. دستور که می داد حتماً باید اجرا می شد. محال بود دستوری از او اجرا نشود. یادم می آید ستوان دوم محمد رضا خان یمینی از روی غرض ورزی به شهر خاش منتقل شده بود. من موضوع را به علی رضا گفتم. در آن زمان، فرمانده لشکر یکم و فرمانده ژاندارمری کل کشور سرلشکر کریم آقا خان بوذر جمهری بود. علی رضا به من دستور داد او را احضار کنم. من هم تلفنی مراتب را به دفتر سرلشکر اطلاع دادم. طولی نکشید که در دفتر علی رضا حاضر شد. شاهپور علی رضا سبب انتقال ناگهانی محمد رضا خان یمینی را از او پرسید و امر کرد فردا با ستوان یمینی به حضور بیایند. سرلشکر بوذر جمهری گفت: «قربان، نام برده دیروز به خاش اعزام شده است.» شاهپور جواب داد سه روز مهلت داری که با او نزد من بیایی.»

از طریق بی سیم ستوان یمینی از اصفهان به تهران برگردانده شد و با سرلشکر بوذر جمهری به حضور شاهپور آمدند. یمینی بی گناهی خود را ثابت کرد و به تقاضای خودش به فرماندهی دسته ژاندارمری نوبران ساوه گمارده شد.

یک بار در دبیرستان از یکی از هم کلاسی ها به نام علی اکبر خان معتمد، خطایی سر زد. علی رضا او را احضار کرد و گفت: «دستت را بگیر» و با خط کش

بزرگ سنگینی ضربه ای سخت به دست او زد. ناخن معتمد شکست و از آن خون جاری شد. زنگ تفریح، وقتی دو نفری تنها ماندیم، به او گفتم: «قربان اگر معتمد اعتراض می کرد، برای شئونات والا حضرت خیلی گران تمام می شد.» گفت: «نه، پدرم فرموده با این ملت باید به کتک رفتار کرد.»!

شاهپور حتی به شکوه الملک، رئیس دفتر دربار شاهنشاهی، هم پرخاش می کرد. او خود را جانشین پدر و رقیبی برای برادرش ولی عهد، می پنداشت و از این رو، به ولی عهد بی اعتنا بود، او را دست می انداخت و با حقارت به او می نگریست در این مورد، خاطره ای به یاد دارم.

یک روز جمعه نزدیک ظهر در حال برگشتن از شکار گاه جاج رود بود و محمد رضا تازه داشت به شکار می رفت. وسط راه، نزدیکی های کاخ فرح آباد، به هم برخوردیم و از خودروها پیاده شدیم. خودروی باری از حیواناتی بود که روز پنجشنبه و صبح جمعه شکار کرده بودیم، توجه ولی عهد را جلب کرد و گفت: «علی رضا تو که شکارها را تمام کرده ای!» شاهپور در جواب، با لحنی مخصوص به ولی عهد گفت: والا حضرت، به شکار باید نیمه شب رفت، نه ظهر.» و بی اعتنا سوار کادیلاک خود شد و راه افتاد.

یک بار هم در پیست اسکی آبعلی، علی رضا یادش افتاد در اتاقش، در دربار، چیزی را جا گذاشته. کلید کادیلاک شکاری آلبالویی رنگ خود را، که بسیار مورد علاقه اش بود، به من داد که بروم آن چیز را بیاورم. در ضمن، خاطر نشان کرد از داخل خودروی او به غیر از پدرش به کسی سلام ندهم که مقصودش ولی عهد بود.

علی رضا، که برادر تنی محمد رضا (ولی عهد) بود، قدی بلند، استخوان بندی

درشت و بدنی مثل پولاد داشت. به شکار، فوتبال و تنیس بسیار علاقه مند و از آغاز جوانی زن باره بود.

او به فریدون جم علاقه ای خاص داشت و به او احترام می گذاشت اما چشم دیدن علی قوام را نداشت. یک روز به شکار گاه جاج رود فرح آباد رفته بودیم. علی رضا از دور صدای تیر شنید و دو سه نفری را هم دید. چون می دانست شکار گاه فُرق است حدس زد که این ها باید وابسته به دربار باشند. حسن شکارچی (1) را فرستاد که آن ها را بیاورد آن زمان شاهپور علی رضا دانشجوی سال دوم دانشکده افسری و علی قوام و علی قوام هم ستوان یک بود.

حسن با عجله رفت و با علی قوام برگشت. شاهپور با منتهای خشونت به قوام گفت: «فلان فلان شده، اگر یک بار دیگر ببینم به شکار گاهی که من می روم قدم گذاشته ای از دور با تیر می زنمت و به پدرم هم می گویم خیال کردم یک خوک را زده ام برو گورت را گم کن و دیگر این جا پیدایت نشود.» به محض این که قوام برگشت برود از پشت لگد محکمی به او زد که قوام با صورت به زمین خورد و کف دست ها و زانوهایش زخمی شد.

پس از قضیه جنگ جهانی دوم شاهپور علیرضا به همراه پدرش راهی ژوهانسبورگ شد و من دیگر او را ندیدم. تا آن وقت که او را می شناختم با انگلیسی ها و ایادی آن ها بسیار بد بود و چشم دیدن آن ها را نداشت. چه شد که آن سانحه را پیش آوردند، نمی دانم. (2)

ص: 92

1- شکارچی ماهر و خوب مرحوم مستوفی الممالک که علی رضا او را استخدام کرده بود و خیلی هم دوستش داشت
2- توان مندی بیشتر علی رضا در دورانی که ناتوانی محمد رضا در اداره جامعه، در نیمه دوم دهه 1320 ش خود نمایی می کرد بر سر زبان ها افتاد هم چنین این احساس در علی رضا که خود را لایق تر از برادرش می دانست نگرانی هایی جدی در پهلوی دوم ایجاد کرده بود که مبادا انگلیسی ها علی رضا را به جای او به سلطنت رسانند. لذا در یک سانحه هوایی ساختگی وی را به قتل رساند و موجب اختلاف خانوادگی عمیقی شد به طوری که پسر علی رضا در بزرگی به خون خواهی پدرش با محمد رضا درگیر شد و به مبارزه مسلحانه روی آورد.

زمینه های اجتماعی گرایش من به حزب توده

آن چه در فصل های پیشین آوردم وصف حال کوتاهی بود از دربار پهلوی در آن زمان که من خود شاهد آن بودم هم دوره های من آگاه اند که من در سال دوم دانشکده افسری در برابر رفتار های نا جوان مردانه علی رضا معترض شدم و گفتم شما باید حافظ ناموس و شرف مردم باشید. در نتیجه، تنبیه و به ویژه، بعد از تن ندادن به خواسته های شیطانی اشرف از دربار طرد شدم.

اوضاع پریشان کشور همیشه مرا به تأمل و ا می داشت. همواره به این فکر می کردم که چرا باید در مملکتی که از هر جهت غنی و ثروتمند است این همه

فقر و بدبختی وجود داشته باشد. برایم جای بسی تعجب بود که چرا سرنوشت یک ملت باید قرن ها به دست دو سلسله نالایق قاجار و فاسد و وابسته پهلوی بیفتد و همه ثروت مملکت به یغما رود و مردم در استضعاف و استثمار بمانند و همیشه، یک مشت انگل، یک مشت مفت خور و ابن الوقت از دست رنج مردم برای عیاشی و خوش گذرانی استفاده کنند.

من از نظام ارباب - رعیتی متنفر بودم چرا که می دانستم چگونه خان ها و ملاگان شب و روز از رعیت مظلوم بهره کشی می کنند و دست آخر هم از آن ها طلب کار می شوند. فرزندان کشاورزان و دهقانان باید چشم و گوش بسته، مطیع منقاد می بودند و هر چه خوشی و نعمت و آسودگی بود باید برای فرزندان آن ها مهیا می شد.

محمدحسن خان افشار، صاحب بیش از صد پارچه آبادی در اطراف همدان، می گفت: «اگر فرزندان رعایا با سواد شوند، در این صورت به ما باج نمی دهند و جیب های ما خالی خواهد شد.»

من از نوجوانی برای بیماران روستا دارو می فرستادم و بعضی از بیماران آن ها را برای درمان، با هماهنگی، به بیمارستان های دولتی می آوردم و مخارج بازگشت شان را هم به روستا می پرداختم.

پاییز ها، که فصل فراغت روستاییان بود و برای زیارت به عتبات عالیات می رفتند کمک شان می کردم جواز عبور و مدارک لازم را تهیه کنند. زمانی که برای مسافرت داخل و خارج کشور برگه عبور لازم بود برای شان فراهم می آوردم. گماشته زرنگی تعیین کرده بودم که در کلیه کار ها با آن ها هم کاری کند و به داد شان رسد.

خلاصه همه این کار ها را برای این می کردم که در حد توان از حقوق مردم

مظلوم و ستم دیده دفاع کرده باشم. البته، پاداش این کمک هایم را هم دیدم وقتی پس از 33 سال از مهاجرت اضطراری برگشتم دیدم باقی ماندگان آن طبقه محروم هنوز فراموشم نکرده اند و با آوردن ده ها رأس گوسفند قربانی لطف و محبت و قدر دانی خود را نشان دادند.

از سویی مشاهده مناظر دل خراش از فلاکت مردم، از همان دوران نوجوانی غوغایی در من برپا می کرد و از سویی هم، حرکات و رذالت های اشرف بیش از همه مرا متأثر می ساخت.

ارتباطم با دربار و فرزندان رضا شاه و دیدن رفتار های بسیار زشت و ناپسند این جماعت نفرتی شدید در من ایجاد کرد و نسبت به همه صاحبان زور و زور، هر چند از خانواده خودم، بد خواه و انتقام جو شدم و سر انجام، علیه سلطنت، علیه نظام خان خانی و علیه خاندانم قیام کردم و به مبارزه پرداختم. تحقیر و توبیخ، زندانی و تبعید شدم و در نهایت، به امید نجات مردم وطنم، اضطراراً به اتحاد جماهیر شوروی مهاجرت کردم.

بهترین سال های زندگی را در بدترین شرایط گذراندم. مدتی در زندان های مخوف سیبری، در قطب شمال بودم و روزانه دوازده تا چهارده ساعت با اعمال شاقه کار می کردم و پس از 33 سال در به دری و شکنجه، پس از پیروزی انقلاب مقدس اسلامی به میهنم بازگشتم. به قول معروف فکر می کردم علی آباد هم شهری است از مار به اژدها پناه بردم. از چاله به چاه افتادم و آن چه نباید به سرم می آمد آمد. سرنوشت را نمی توان تغییر داد، تقدیر این گونه بود. در این جا چند خاطره تلخ از آن دوران، که ذهن مرا بسیار بر آشفست برای تان نقل می کنم.

در اواسط مهر 1320 ش، یک روز غروب، من که تازه در شهریور همان

سال افسر شده بودم (1) به همراه یکی از دوستان و هم دوره ای هایم در دانشکده افسری مرحوم حسین علی شقاقی، داشتیم از خیابان ولی عصر، که در آن موقع پهلوی نام داشت، قدم زنان به سمت پایین می آمدیم. در آن زمان، ایران در اشغال قوای شوروی، انگلستان و آمریکا و تهران پر از سربازان

متفقین بود؛ از روس و کانادایی و انگلیسی گرفته تا برمه ای و هندی. ما مشغول صحبت کردن درباره اشغال مملکت و بی سر و سامانی اوضاع بودیم که ناگهان دیدیم یک خودروی استودیوکر ارتشی امریکایی زنی را به همراه دو بچه خرد سال زیر گرفت. درست خاطر م هست این سانحه در چهار راه پهلوی، رویه روی در جنوب غربی دربار (اندرون ملکه تاج الملوک) رخ داد و راننده، بی توجه به این جنایت قصد ترک صحنه قتل را داشت. شقاقی به من گفت: «غلام، من دیگر نمی توانم تحمل کنم.» به طرف خودرو دوید و روی گلگیر راست آن پرید و با شلیک چند گلوله راننده و بغل دستی اش را کشت.

ما فرار کردیم و شقاقی به لطف خدا و حمایت برخی مقامات میهن پرست آن زمان به دست نیروهای اجنبی نیفتاد. امریکایی ها تهران را زیر و رو کردند و چیزی نیافتند.

یک ماه بعد از این واقعه روزی با هم از جلوی کافه جمشید، رویه روی سفارت انگلستان سواره عبور می کردیم یک مرتبه زنی فریاد زد: «آقایان،

ص: 96

1- همه ساله، اول مهر ماه جشن فارغ التحصیلی دانشکده افسری برگزار می شد؛ یعنی افسرها، در آخر مرداد یک ماه مرخصی می رفتند و پس از بازگشت روز اول مهر، طی مراسمی لباس افسری بر تن می کردند. در دوره ما این طور نشد عصر آخرین روز مرداد موقع مراسم شام گاهی در اقدسیه، رضا شاه آمد و طی نطق کوتاهی گفت: «وطن در خطر است. بروید لباس افسری بپوشید و به میهن تان خدمت کنید. از آن پس، دوره افسران فارغ التحصیل 1320 به دوره کوله پستی معروف شد، چون ما با کوله پستی و تجهیزات در میدان شام گاه و بدون تشریفات افسر شدیم.

افسران، کمکم کنید به دادم برسید.» من و شقاقی از اسب پیاده شدیم و آن‌ها را به سرباز مصدر سپردیم. زن از مزاحمت یک انگلیسی گفت و این که آن مرد مانع رفتن او به منزل می‌شود. شقاقی با نزاکت تمام آن مرد را صدا کرد و گفت: «چرا مزاحم این خانم می‌شوی؟» او با پررویی جواب داد: «به تو چه.» شقاقی به محض شنیدن این پاسخ چنان سیلی جانانه ای به گوش او نواخت که داخل جوی افتاد و بلند شد و گریخت. مرحوم شقاقی، که تا درجه سرهنگی ارتقا پیدا کرد، همان لحظه یک درشکه گرفت و به جای دو ریال پنج ریال به او داد و گفت: «این خانم را تا در منزلش می‌رسانم. مواظب باش تخطی نکنی، نمره ات را یادداشت کرده‌ام.»

در اردیبهشت 1321 ش، در یک روز تعطیل دو تایی از طرف غرب خیابان استانبول به سمت شرق خیابان می‌آمدیم. آن زمان، خودروی سواری کم بود و حمل و نقل با درشکه صورت می‌گرفت. ناگهان از داخل یک درشکه فریاد کمک خواهی زنی را شنیدیم. «مردم به دادم برسید. مردم نجاتم دهید.» چند سرباز آمریکایی دهان زن را گرفته بودند تا داد نزنند.

ما با آن‌ها درگیر شدیم و مردم هم ریختند و آن زن بیچاره را نجات دادیم. شقاقی در آن درگیری زخمی شد و تا آخر عمر هم آن نشان افتخار را با خود داشت. مرحوم شقاقی مردی بسیار متعصب و با غیرت بود. او در 1365 ش در تهران درگذشت. (1)

ص: 97

1- بی‌غیرتی پهلوی‌ها و نداشتن عرق ملی موجب شد که ارتش کم‌ترین مقاومتی در برابر بیگانه دست آن‌ها را کاملاً باز گذارد. مواردی از این دست نیز به غیرت فردی افراد بازمی‌گردد. خانم تاج الملوک در این زمینه می‌گوید: «شایعه قحطی، بمباران شهر و تجاوز سربازان آمریکایی و انگلیسی به زن‌ها و دخترها پس از رسیدن به تهران چنان باعث پانیک شد که نمونه آن را نمی‌توان در تاریخ به یاد آورد.» (ملکه پهلوی: خاطرات تاج الملوک (همسر دوم شاه، مادر محمد رضا پهلوی) همان ص 295)

مقصودم از بیان این خاطراتی که در آن سال ها اتفاق افتاد این است که چنین صحنه هایی در گرویدن من به مارکسیسم بی تأثیر نبود، به ویژه، نا پاکی های اشرف در آن مدت کوتاه محافظتم از او.

من از 1322 ش با خواندن مطبوعات مارکسیستی به حزب توده متمایل و در پاییز آن سال، با معرفی علی نقی حکمی و علی اکبر اسکندانی رسماً وارد تشکیلات افسری حزب شدم و زیر بلیت حزب توده رفتم. آن روز ها، اصلاً فکر نمی کردم که این حزب عامل سیاست خارجی هاست و متعلق به مردم ایران نیست. وقتی هم که فهمیدم دیگر دیر شده بود. من در جناح نظامی حزب توده بودم اما یک دفعه هم به کلوپ حزب قدم نگذاشتم و اگر با من کاری داشتند، از طریق عبد الرضا آذر و علی اکبر اسکندانی با خبر می شدم.

آن زمان، حزب توده را بهتر از حکومت پهلوی می دانستم و فکر می کردم این حزب می خواهد به داد مردم برسد غافل از این که از ایادی شوروی بود و به نفع و مصالح آنان عمل می کرد.

خانله گنبد کاووس

در 25 مرداد 1324 ش، جناح افسری حزب توده خراسان به فرماندهی سرگرد اسکندانی و با 25 افسر، گروهبان و سرباز در ترکمن صحرا قیام مسلحانه کرد در واقع حزب قصد آزمایش یک انقلاب را در منطقه تحت نفوذ ارتش سرخ داشت.

آن ها با غافل گیر کردن سرهنگ خدا داد، فرمانده لشکر خراسان در

مراوه تپه یک اسواران را با نقشه و تمهیداتی خلع سلاح کردند. سپس، به طرف گنبد کاووس راه افتادند و اسکندانی در ساعت چهار و نیم بعد از ظهر 29 مرداد همراه شش نفر با خودروی جیپ فرماندهی وارد گنبد کاووس شد. آن ها هنگام عبور از جلوی ساختمان شهرداری ناگهان زیر رگبار مسلسل ها آن ها قرار گرفتند و هر هفت نفر کشته شدند. دو کامیونی که از پشت سر می آمدند با نیروهای داخلی درگیر شدند اما چون امکان مقابله نداشتند متواری شدند در زمان اختفا در جنگل افرادی چون آذر، وطن پور، آگاهی و پور هرمان از تهران به آن ها پیوستند.

ظرف دو روز سه تن از فراری ها دست گیر و به تهران فرستاده شدند. بقیه افراد هم به دست ایادی شوروی در تبریز جمع آوری شدند. به این افراد لباس سربازان ارتش سرخ را پوشاندند و آن ها را به جمهوری آذربایجان در کشور شوروی اعزام کردند. این عده در شوروی تعلیمات ویژه ای دیدند تا به موقع برای عملیات های تخریبی وارد ایران شوند.

این انقلاب مسلحانه به دستور عبد الصمد کامبخش، که در رأس سازمان افسری حزب بود صورت گرفت و اسکندانی آذر و دیگران آلت دست بودند.

به هر حال، با اقدامات نظامی دولت این غائله سریعاً خاموش شد. سرلشکر ارفع، رئیس ستاد ارتش وقت، برای تحویل زنده یا مرده هر افسر فراری هزار تومان جایزه گذاشته بود.

اسامی افسرانی که به همراه اسکندانی قیام کردند عبارت بود از:

* سرهنگ عابدین نوایی

* سرگرد احمد شفایی

ص: 99

* سرگرد محمد علی پیرزاده

* ستوان یکم غلام حسین قمصریان

* ستوان یکم حسین فاضلی

* سروان بهرام دانش

* ستوان یکم سلیمی

* ستوان یکم رحیم شریفی

* ستوان یکم اصغر احسانی

* ستوان یکم مهدی کیهان

* سروان عبد الرحیم ندیمی

* رئیس دانا

* سرباز مسعود تفرشیان

افسرانی که در این قیام کشته شدند عبارت بودند از:

* ستوان یکم شهبازی

* ستوان دوم نجفی

* نجدی

* مینایی

* سر جوخه بهلول (راننده جیپ)

* سرباز موسی رفیعی

ستوان یکم حسین فاضلی، ستوان یکم رحیم شریفی و ستوان دوم علی اصغر احسانی هم هنگام فرار زخمی و دست گیر و به تهران گسیل شدند. افسرانی که بعد از قیام به ترکمن صحرا رسیدند و با هدایت ایادی حزب توده به یاران خود پیوستند عبارت بودند از سرهنگ عبد الرضا آذر، سرگرد احمد

رصدی، سرگرد عبدالحسین آگاهی، سروان نصر الله پزشکيان، ستوان يکم محمد پور هر مزان و ستوان يکم شاپور. آن ها، که به قيام مسلحانه خراسان نرسيدند، با راهنمایی رابط حزب توده در گرگان به شکست خوردگان فراری در جنگ پيوستند. اين افراد از طريق تبريز به باکو در شوروی انتقال يافتند.

هراس حکومت و دست گیری اعضای حزب توده

در 25 مرداد ماه 1324 خ، من به همراه شماری از افسران حزبی در تهران دستگیر و در پادگان جمشیدیه (دژبان مرکز) زندانی شدم. آن ها ما را که مجموعاً نه یا ده نفر بودیم، ظرف 24 ساعت تحت الحفظ روانه شیراز کردند. به غیر از خودم اسامی هشت نفر دیگر از دست گیر شدگان که يادم مانده عبارت بود از سرگرد مسعود شکی، ستوان يکم غلام رضا دبیرنیا، سروان قنبر، ستوان دوم اسد الله زندیان، ستوان دوم جبرئیل رویین دژ، ستوان دوم آرین تاش، ستوان دوم ارسلان پور و شخصی به نام مهندس رکنی. مأمور تحت الحفظ بردن ما به شیراز هم سرهنگ دوم رکنی بود.

نیمه شب 26 مرداد، ما را با دو خودروی بدفورد ارتش با احتیاط تمام عازم تبعید گاه کردند در هر خودرو پنج افسر تبعیدی و پنج استوار یا گروه بان مسلح بودند. یک دستگاه جیپ فرماندهی هم این دو خودرو را همراهی می کرد. ساعت دو نیمه شب به قم رسیدیم. سرهنگ رکنی با ستاد ارتش در تهران تماس گرفت. گویا دستور اعدام ما ابلاغ شده بود. در نقطه ای تاریک،

بیرون از شهر، با پرخاش و ناسزاگویی سر دوشی های مان را کردند و همه را از ماشین بیرون ریختند. گویا، قصد اعدام ما را داشتند که با دستور فوری سرلشکر ارفع منتفی شد مجدداً، سوار خودرو ها و ره سپار جنوب شدیم

شاید اگر دستور ده دقیقه دیر تر می رسید. همه ما اعدام شده بودیم. با دستوراتی که از تهران آمد سرگرد شکی در اصفهان و سروان قنبر در شیراز آزاد شدند و بقیه را به باشگاه افسران شیراز بردند و در آن جا محترمانه زندانی مان کردند.

دوران زندانی ما در باشگاه افسران شیراز دو هفته طول کشید. در این مدت، اغلب روزها، ناهار و شام ما را سرگرد علی خان بیگدلی (1) تأمین می کرد. او فرمانده هنگ توپ خانه لشکر شیراز و از منسوبان من بود. همسرش سیمین بیگدلی، هر روز غذای مکمل هشت نفره را از طریق خدمت کار شان برای مان می فرستاد.

در این مدت هیچ بازجویی ای از ما نشد و روزنامه و مجله در اختیار مان بود بعداً ما را از شیراز به افسران تبعیدی در کرمان ملحق کردند. شمار این افسران در زندان کرمان، که در باشگاه افسران واقع بود، در کم تر از دو ماه به شصت نفر رسید. سرهنگ معصومی، سرگرد نیو، سرگرد بهرامی، سروان جودت سروان شب پره و ستوان یکم جواد ارتش یار از افسران چپی آن جا بودند. سرگرد جعفر سلطانی، سروان ابو الحسن رحمانی، ستوان یکم آذر عنایت الله رضا و شوشتری را نیز به آن جا آوردند.

افسران توده ای در کرمان به دو گروه کاملاً متمایز تقسیم می شدند. عده ای طرفدار دو آتشه شوروی بودند و مدام مجیز گویی و ثنا خوانی شوروی را می کردند. ابو الحسن رحمانی که در مدرسه عالی حزبی کوتو در لنینگراد

تحصیل کرده بود و دوست نزدیکش، عنایت الله رضا، در این دسته قرار داشتند. عده ای هم بی تفاوت بودند و از کردار شان نادم و پشیمان.

ص: 102

1- او بعد ها سپهبد شد.

در آن جا، سرهنگ طهماسبی از طرف لشکر کرمان سرپرست زندانیان بود. او افسری تحصیل کرده و با ادب بود، با زندانیان با نزاکت برخورد می کرد و داشت به مراجعات افسران اهمیت دهد و درخواست های شان را بپذیرد؛ مثلاً به دلیل این که باشگاه افسران حمام نداشت هر افسر را هفته ای یک بار در معیت یک گروهبان به حمام می فرستاد. او به گروهبان ها دستور داده بود چند قدم عقبتر از افسر ها راه بروند تا عابران متوجه زندانی بودن آن ها نشوند.

در کرمان، ما به حمام گنج علی خان می رفتیم. این حمام اکنون جزو بنا های تاریخی محسوب می شود. روز های حمام اگر می خواستیم، ما را برای تماشای مسجد جامع شهر کرمان می بردند و اگر نیاز به خرید داشتیم تا مغازه و بازار همراهی مان می کردند. سرگرد یاریجانی، رئیس رکن دوم لشکر، ترتیب دهنده و ناظر این کار ها بود او اجازه داده بود افسران زندانی روز های جمعه، در محوطه باشگاه، با نزدیکان و خویشاوندان خود ملاقات کنند.

دولت برای پشیمان ساختن ما ترتیبی داده بود که به اندازه حقوق ماهیانه مان حق مأموریت با فوق العاده نیز دریافت کنیم. من فوق العاده حقوقم را میان ستوان روپین دژ، استوار ناوی و ستوان آرین تاش تقسیم می کردم، چون به آن نیاز داشتند. روپین دژ در باکو گزارش هایی نا جوان مردانه از من به کا.گ.ب (سرویس امنیتی اتحاد جماهیر شوروی) داد و در گرفتار شدن من نقشی مؤثر داشت.

من گاهی در زندان کرمان یادداشت هایی می نوشتم. در یکی از آن ها نوشته بودم: «اجنبی اجنبی است شمالی و جنوبی و شرقی و غربی هم ندارد. ایران را باید ایرانی اداره کند.» این یادداشت ها در زندان گم شد تا این که بعد ها در

زندان کا.گ.ب باکو از مندرجات این یادداشت ها از من سؤال کردند و معلوم شد که همان رویین در این یادداشت ها را به روس ها رسانده بود.

نبرد با تجزیه کنندگان آذربایجان

من پنج ماه در زندان کرمان محبوس بودم. در این مدت، پدرم، فتح الله بیگدلی و پدر زلم، ید الله بیگدلی، اسلحه دار باشی از هیچ اقدامی برای آزادی من فروگذار نکردند.

در آن زمان، غلام یحیی با کمک متجاسران در آذربایجان آشوب برپا کرده و آن جا را به تصرف در آورده و با نیروی معتناهی به طرف زنجان و همدان حرکت کرده بود. خوانین بیگدلی، ذوالفقاری، امیر افشار و یمینی نیز با دست شستن از اختلافات قبلی جبهه واحدی علیه این خائنان تشکیل داده بودند. غلام یحیی از سوی ارتش سرخ حمایت می شد. نیروهای هر یک از خوانین هم از سی صد نفر سواره و پیاده بیشتر بود.

خوانین از دولت وقت آزادی مرا تقاضا کردند و من در اواخر 1324 ش، آزاد و ره سپار جبهه جنگی قیدار شدم. حسن یزدی افسری بود که مرا تا ولایات همدان و خمسه آورد و تحویل خاندان بیگدلی داد.

در روز 10 اسفند 1324 ش میان متجاسران و نیروهای خودی جنگ مشهور ورشان و زواجر در گرفت. در این نبرد، متجاسران ده کشته و سی اسیر دادند. از نیروهای خودی هم ستوان یکم سلامی و حسن جابر در راه کشته شدند متجاسران برای جبران این شکست، در تاریخ 9 فروردین 1325، با پوشش یک آتش بار توپ خانه صحرائی به قیدار حمله کردند. در این حمله، قیدار اشغال شد و نیروهای خودی عقب نشینی کردند. پای اسد الله خان بیگدلی و رحمت بیک هم تیر خورد.

نیروهای عقب نشسته در زرین آباد، گرماب، محمد خلیج و کهلا موضع گرفتند و جنگ های بعدی در همین محل ها در گرفت. در این نبرد ها متجاسران مجبور به عقب نشینی شدند. ناگفته نماند هنگام اشغال قصبه زرین آباد بسیاری از بیگدلی ها زیان های جانی و مالی فراوان دیدند و تقی ابراهیم صفر علی زرین تاج و ده ها نفر دیگر قربانی شرارت، غارت و بی ناموسی رامتین سرابی، سر دسته متجاسران شدند.

در این جنگ ها من هنوز دست از افکار چپی خود بر نداشته بودم و از جبهه قیدار نامه ای برای یک افسر فراری حزبی فرستادم. نمی دانم چطور شد که این نامه به دست پدر و پدر زرم افتاد. آن ها همان شب در قریه کهلا، که مرکز خان نشینی خاندان ما بود، مرا خواستند. آن زمان، من ستوان یکم و فرمانده گروهان بودم، زن و بچه هم داشتم اما به رسم ادب تا اجازه نمی دادند حق نشستن نداشتم. وارد اتاق شدم. سلام کردم و ایستادم. پدر و پدر زرم هر دو گرفته و عصبانی بودند. ناگهان پدرم سرش را بلند کرد و خشم گینانه گفت: «خاک بر سر ما این همه غوغا برای تو راه انداختیم آن وقت تو رفتی با این پرتقال فروش های (1) بی وطن هم داستان شده ای؟» بعد ادامه داد: «ما بیش از هزار سال است که با شمشیر و خون و جان و شرف و قلم مان این مملکت را از هجوم روس و تاتار و غیره حراست کرده ایم. خاندان صفویه را ما به وجود آوردیم. حالا تو رفته ای، برخلاف آیین ایل ما، با اجنبی دست داده ای.» نامه مرا نشانم داد و گفت: «خاک بر سرت تو مایه ننگ و بد نامی خاندان ما هستی!»

ص: 105

1- منظورش مهاجران قفقازی بود عده ای از آن ها که به ایران مهاجرت کرده بودند، از روی بیکاری در خیابان های تهران پرتقال فروشی می کردند و اغلب آن ها ایادی شوروی ها و جاسوس بودند.

او در حالی که بسیار غضب ناک بود، از جایش بلند شد و به طرف کشوی میزش رفت یک شماره از روز نامه رهبر را که ارگان حزب توده بود، در آورد و عکس غلام یحیی خان را، که در آن چاپ شده بود، نشانم داد و گفت: «تو با این حمال بی وطن و مزدور اجنبی هم داستان شده ای؟ با این جلاد و آدم کش دست اتحاد داده ای؟»

آن شاد روان با منتهای تأثر و عصبانیت گفت: «پسر من هر چه دارم و ندارم، حتی لباس های مادرت را هم می فروشم و تا آخرین نفس با عمال بیگانه و غلام یحیی ها می جنگم. حالا برو گم شو. هر جا که می خواهی برو و هر خاکی که دلت می خواهد بر سرت بریز. گفتم: «پدر ما می خواستیم مملکت را از دست استعمار و امپریالیسم جهانی آزاد کنیم.» جواب داد: «این ما هستیم که کشور را از سیادت امپریالیسم آزاد می کنیم، نه شما!»

وقتی می خواستم از اتاق خارج شوم گفت: «پسر، آدم اگر بخواهد خاکی هم بر سرش کند باید برود و از خاکرو به دانی بلندی خاک بر سرش کند. حالا خوب گوشت را باز کن ببین چه می گویم. انسان ها اکثراً قدر چیز های ارزنده اطراف شان را نمی دانند وقتی آن ها را از دست دادند می فهمند که چه چیز هایی را از دست داده اند، مثل والدین، معلم، دوست، وطن سلامتی ثروت و استقلال و آزادی.»

پدر زنم در تمام این مدت کلمه ای حرف نزد. از اتاق خارج شدم. مستخدم نزدیک آمد و گفت: «اسب ها حاضر است.» فهمیدم که قبلاً دستور حرکت مرا به همدان داده اند. تا قریه رزن آمدم. در رزن متوجه شدم یک نفر آن جا بوده تا آمدن مرا به همدان با تلفن اطلاع دهد. می خواستند به محض رسیدن به همدان مرا دست گیر کنند. یکی دو ساعت بود که وارد همدان شده بودم

سرهنگ ایمان وثردی، فرمانده هنگ همدان، یک سرباز فرستاد که مرا به در خارج از شهر، دعوت کند.

به سرباز امر کردم که از اندرون پالتوی مرا بیاورد. بین بیرونی و اندرون یک حیاط دیگر در وسط قرار داشت و سگ های محافظ و مستخدمان در آن جا بودند. می دانستم تا او برود و برگردد یک ربع طول می کشد. فوراً، خودم را به سر کوچه رساندم و یک درشکه گرفتم. به درشکه چی نشانی کمیته حزب توده همدان را دادم او خودش بلد بود و مرا به آن جا رساند.

وقتی وارد کمیته شدم با گرمی از من استقبال کردند، چون اسم مرا شنیده بودند. آن ها مرا تغییر لباس دادند و به خانه امنی در بیرون از شهر بردند. ناگزیر بودم زن و بچه ام را هم با خود ببرم چون جان آن ها در خطر بود. قرار شد حزب برای فراری دادن آن ها اقدام کند.

در آن زمان، برادرم، شاد روان غلام حسن بیگدلی، که چهارده سال داشت، در یکی از دبیرستان های همدان تحصیل می کرد. یکی از دبیران این مدرسه عضو حزب توده بود از طریق این معلم برادرم را نزد من آوردند. نقشه فرار آن ها را به برادرم گفتم و او آن را اجرا کرد. بعد از دو روز، همسرم، تاج الملوک بیگدلی و پسر سه ساله ام، جمشید را نزد من آوردند و همان شب، آن ها را با یک خودروی باری روانه تهران کردند که به آذربایجان اعزام شان کنند.

من 13 فروردین 1325 ش، با نام جعلی همراه مش رمضان (1) شبانه با اسب به طرف ابهر راه افتادم. از همدان تا ابهر به طور تخمینی 65 تا 70 کیلو متر راه

ص: 107

1- منظورش مهاجران قفقازی بود عده ای از آن ها که به ایران مهاجرت کرده بودند، از روی بیکاری در خیابان های تهران پرتقال فروشی می کردند و اغلب آن ها ایادی شوروی ها و جاسوس بودند.

جاوید وزیر کشور بود او مرا با احترام به شعبه تقشیش، نزد نور الله خان یکانی فرستاد و من تا پایان خرداد در وزارت کشور صادقانه انجام وظیفه کردم.

در اول تیر ماه مرا به ارتش (خلق قشونلاری) دعوت کردند و با درجه سلطانی (سروانی) به فرماندهی تاپور نشان چی هشت (فرمانده گردان تیر انداز هشت) گمارده شدم و با سر و سامان دادن به این یکان تعلیمات نظامی را آغاز کردم. دیری نگذشت که نظم تاپور هشت زبان زد همگان شد. من مورد توجه قرار گرفته بودم اما در این هنگام با گزارش مغرضانه دکتر نصرت الله جهان شاهلو وضع تغییر کرد.

در یک نیمه شب، ستوان دوم کوپونی جعفر محمدی ساوند، (1) که از افسران دژبانی تبریز بود با چند نفر دیگر به خانه ام ریختند و مرا به دژبانی بردند و زندانی کردند. رئیس دژبانی تبریز فردی به نام مایور (2) اسماعیل پیش نمازی بود. او که قاتل صد ها جوان ایرانی بود به من ابلاغ کرد که اعدام خواهم شد اما وقتی ژنرال پناهیان از این حادثه اطلاع یافت نزد پیشه وری رفت و او را قانع کرد که من اعدام نشوم. پس از این واقعه، من به مقام معاونت فرماندهی آموزشگاه افسری منصوب شدم در آن زمان، سرهنگ محمد علی پیرزاده فرمانده آموزشگاه بود و ظرف شش ماه افسر تحویل می داد.

به هر حال حکومت ملی آذربایجان دیری نپایید و با فشارها و تهدیدهای بین المللی و برحسب موافقت نامه قوام - استالین ارتش سرخ خاک ایران را

ص: 108

-
- 1- «محمدی وند»ها چند برادر بودند که از قفقاز مهاجرت کرده بودند برادر بزرگ تر این فرد که مجید نام داشت گروهبان ژاندار مری بود اما درجه سرهنگی زد و خود را به فرماندهی نیروی اردبیل رساند!
 - 2- به معنای سرگرد

بود. مش رمضان، مواد مخدر هم قاچاق می کرد راه و چاه را خوب می شناخت و دوستانی در بین راه داشت.

دو شبانه روز طول کشید تا به کمیته حزب در ابهر رسیدیم. مرا از آن جا بلا فاصله به زنجان حرکت دادند. نزدیک ظهر وارد زنجان شدیم. هنوز همسر و فرزندم از تهران نرسیده بودند اما پس از دو سه ساعت، آن ها هم آمدند در زنجان من نخستین بار غلام یحیی را دیدم. سرهنگ مرتضوی و سرگرد حسن نظری، در کاخ شهری اسد الدوله ذوالفقاری، منتظر من بودند. شب را در زنجان ماندیم و صبح 16 فروردین با یک سواری ره سپار تبریز شدیم.

وقایع تبریز و فرار از ایران

در تبریز به منزل ژنرال عبد الرضا آذر رفتیم. باغ بزرگ و پر درختی بود که عمارتی بسیار مجلل داشت. گویا این کاخ به یکی از ثروتمندان تبریز تعلق داشت که به تهران گریخته بود حکومت ملی آذربایجان نیز آن را مصادره کرده و در اختیار آذر قرار داده بود.

آذر همسری لهستانی یا روس داشت که آداب پذیرایی ما را نمی دانست. برای همین این دو سه روزی که آن جا بودیم استقبال خوبی از ما نشد. شاید هم علت این سردی برخورد این بود که آن ها فرقه (دموکرات آذربایجان) باور نمی کردند من، فرزند فتح الله خان بیگدلی و داماد اسلحه دار باشی، هم بازی شاهپور و محافظ اشرف پهلوی حقیقتاً با آن ها هم دل شده باشم.

من از طرف ژنرال آذر و ژنرال محمود پناهیان تضمین شده بودم با وجود این، بعد از نزدیک به یک ماه بلا- تکلیفی بالا-خره در 15 اردیبهشت 1325 ش در اداره بازرسی وزارت کشور به من کار دادند. یادم هست دکتر سلام الله

ترک کرد نیروهای شوروی هنگام تخلیه آذربایجان تمام اسلحه و مهمات تبریز و سایر شهرها را با خود بردند.

در پاییز 1325 ش دوران خود سری و جدایی طلبی فرقه دموکرات آذربایجان پایان یافت. دولت می خواست برای برگزاری سالم انتخابات مجلس شورای ملی شماری از نیروهای مسلح را در شهرهای آذربایجان مستقر سازد. دولت پیشه وری با اعزام نیروهای مسلح به شهرهای آذربایجان شدیداً مخالفت کرد اما بی فایده بود چون در عمل نیرو و تجهیزات کافی برای جنگ با تهران نداشت قوام به ارتش دستور حرکت به آذربایجان را داد.

نیروهای مسلح ارتش مجاز بودند مخالفان را سرکوب کنند. ارتش، در آغاز، خط مقاومت میانه را در هم شکست فرماندهی این جبهه با غلام یحیی بود. سرهنگ دوم محمود قاضی اسد اللّهی نیز در این جبهه کشته شد.

بعد از ظهر یکی از روزهای آذر، که ما برای رزمایش شبانه آموزشگاه افسری حاضر می شدیم، سرگرد پیش نمازی (1) با یک جیب به آموزشگاه افسری در فرودگاه تبریز آمد و گفت: «ارتش ایران در سر تا سر مرزهای آذربایجان حمله را آغاز کرده و اکنون به قافلان کوه رسیده اند. ما باید وجب به وجب تا آخرین نفس از خاک آذربایجان دفاع کنیم.» او گفت: «امشب یا فردا تبریز سقوط می کند. زنجان و میانه سقوط کرده اند.» پیش نمازی سرهنگ محمد علی پیرزاده و سروان بهرام دانش را با خود به جبهه ها برد و به طور شفاهی، سرپرستی آموزشگاه را به من سپرد.

عملیات شبانه آموزشگاه افسری منتفی شد در این حین از دکتر

ص: 110

1- پیش نمازی از طرف پیشه وری اختیار تام داشت. این تفویض اختیار به همه ادارات دولتی بخش نامه شده بود.

سلام الله جاوید تلفنی دستوری دریافت کردم مبنی بر این که با کلیه شاگردان آموزشگاه افسری به تبریز بروم، شهربانی را تحویل بگیرم و نظم و انتظام شهر را تأمین کنم. این احضار بیانگر آن بود که در تبریز همه در رفته اند و انتظام شهر به هم خورده است. ژنرال کاویان، وزیر جنگ پیشه وری و رئیس شهربانی تبریز، اول از همه خود را به مرز شوروی رسانده بود.

من با گروهی سی صد نفری، سرود خوانان، عازم تبریز شدم تفنگ هایمان مانوری بود، چون تفنگ های جنگی را به جبهه فرستاده بودند. در بین راه می دیدم که همه به طرف شمال (جلفا) فرار می کنند. سرگرد محمود مرادی را نیز همراه خانواده اش در یک خودروی بیوک دیدم از من پرسید: «کجا می روی؟ مگر خبر نداری پیشه وری و همه مقامات دولت و حزب به کشور شوروی فرار کرده اند. زود برو زن و بچه ات را بردار و بیا.»

من با دانش جویان صمیمی بودم احوالاتم را با آن ها در میان گذاشتم و گفتم که به آموزشگاه برگردید، وسایل تان را بردارید و به هر کجا که می خواهید بروید به تاخت به تبریز آمدم خودروگیر نمی آمد با تفنگ خود کاری که داشتم جلوی یک دوج ارتشی را گرفتم. سرهنگ عابدین نوایی، رئیس سر رشته داری خلق قشونلاری با همسرش بود. به سرهنگ گفتم: «برویم خانواده مرا هم برداریم.» او موافقت کرد خانه من پشت میدان تبریز، در طبقه دوم یک ساختمان بود از پایین زنم را صدا زدم و گفتم: «زود با بچه بیا پایین. به برادرم دسترسی نداشتم تا او را همراه ببرم و چه خوب شد که او توانست با ما بیاید.»

به جلفا رفتم ورود ما به خاک شوروی به آسانی صورت نگرفت. هزاران مهاجر سیاسی ساعت ها در پشت دروازه جلفا به انتظار مانده بودند. مأموران

مرز می گفتند که شخص استالین باید اجازه ورود پناهندگان سیاسی را به خاک شوروی صادر کند حدود ده ساعت پشت دروازه، منتظر ماندیم تا اجازه ورود به خاک شوروی صادر شد. ساعت بر تعداد مهاجران و فراریان افزوده می شد. تازه واردان خبر ورود ارتش ایران و سقوط تبریز را برای مان آوردند و گفتند که نیروی ارتش برای دست گیری فراریان به طرف جلفا حرکت کرده است. خیلی ترسیده بودیم و لحظه ها به سختی می گذشت.

در این گیر و دار ژنرال محمود پناهیان به من نزدیک شد و گفت: «بیگدلی هوای مرا داشته باش. ایادی کاویان می خواهند مرا با تیر بزنند.» من پناهیان را از شیراز می شناختم و با هم خیلی دوست بودیم. او در تبریز لطف زیادی به من کرده بود سلاح خودکارم را حاضر کردم و کنار پناهیان ایستادم. ایادی کاویان، که یک مشت قاچاقچی و دزد بودند، دیگر دست از پا خطا نکردند. خوشبختانه، خطر رفع شد و اجازه رسید و ما وارد خاک شوروی شدیم.

آن زمان، هرگز فکر نمی کردم که این مهاجرت 33 سال طول بکشد. من چه ناملایمات و چه سختی های طاقت فرسا که طی این سال ها کشیدم. جوان رفتم و پیر برگشتیم. در مجموع، طبق صورتی که ژنرال آذر در تبریز به قنسول شوروی داده بود قریب یک صد افسر فراری ارتش ایران از مرز های آستارا و جلفا به شوروی پناهنده شدند.

همسر من و همسر نوایی زار زار می گریستند. ترک دیار و خانواده و آشنایان کار خیلی سختی بود و ما هر چه کردیم آن ها را دل داری دهیم نمی شد.

بخش دوم: در شوروی (33 سال دوری از وطن)

اشاره

ص: 113

زندگی در سافخوز

پاسی از نیمه شب 21 آذر 1325 ش، مصادف با 13 دسامبر 1946 م، گذشته بود که وارد خاک شوروی شدیمو ما را به شهر نخجوان راهنمایی کردند. عده ای در باشگاه، عده ای در کلوپ ها و عده ای هم در مدارس اسکان داده شدند و از جنگ جهانی دوم وضع شوروی عموماً و نخجوان، خصوصاً پس بسیار پریشان بود. در باشگاهی که ما اقامت داشتیم، تالار ها و اتاق ها مبله و مفروش نبود هوا سرد بود و در آن وسایل اولیه زندگی هم وجود نداشت. در آن جا، قدری نان سیاه خمیر به ما دادند و همسر یکی از افسران، که خیال کرده بود این ها آجر هستند داد زد: یک کامیون آجر آوردند. ما می ترسیدیم و برای همین دم بر نیاوردیم.

پس از سه روز که در نخجوان بودیم، ژنرال سلیم آتاکیشی یوف شروع به رسیدگی به پرونده ها و سوابق کرد. این کار برای تقسیم بندی بود. البته، کسانی مثل دکتر جهان شاهلو، پیشه وری، پادگان، کاویان، غلام یحیی، ولایتی، چشم آذر، ممیدایی محمدی وند ها و امثال آن ها استثنا بودند. آن ها همان روز اول، بدون معطلی، عازم باکو شدند.

در نخجوان افراد را به دو گروه اکثریت و اقلیت تقسیم کردند. گروه اکثریت را به بخش‌ها (رایون‌ها) و گروه اقلیت را به باکو و شهرهای دیگر فرستادند. به غیر از آذر، پناهیان، میلانیان، و هدایت‌الله حاتمی بقیه به سافخوزها اعزام شدند. پس از سه روز انتظار و سرما و گرسنگی شب 24 آذر ما را گله وار سوار واگن‌های عمومی قطار کردند و راه انداختند. قطار از نخجوان عازم باکو بود و ما گمان می‌کردیم مسافر باکو هستیم. قطار در ایستگاه داشبورون (1) توقف کرد به دستور مأموران پیاده شدیم. برف می‌آمد و هوا به شدت سرد بود ما را به سالن بزرگ ایستگاه داشبورون هدایت کردند. ما بیشتر از پانصد نفر بودیم. خیلی از مردها، چون جایی برای نشستن نبود، تا صبح ایستادند. صبح همه جا از برف پوشیده شده و حدود سی سانتی متر برف نشسته بود. نه جایی برای دست شستن وجود داشت و نه مکانی برای رفع حاجت بود.

ساعت ده صبح، صبحانه‌ای ناچیز آوردند نان سیاه «چرنی خلب» زمخت بود و از گلو پایین نمی‌رفت. زن‌ها و بچه‌ها نتوانستند چیزی بخورند چون تیغ‌های این نان گلو را زخم می‌کرد. ما که سرباز بودیم، یک طوری صبحانه خوردیم. بالاخره آمدند و ما را در انواع و اقسام خودروهای باری روباز سوار کردند. عده‌ای را با گاری عده‌ای را با کامیون و خودروهای باری زیس و عده‌ای را هم با تراکتور راه انداختند.

سرسپردگان اصلی را قبلاً به باکو برده بودند اما سرنوشت ما بر این قرار گرفت که در صحرای لم یزرع و باد خیز سافخوز شماره سه بخش اژدائف

ص: 116

1- داشبورون آخرین ایستگاه در دشت زرخیز مغان بود. این ایستگاه یکی از انبارهای غله شوروی به حساب می‌آمد. روس‌ها گندم‌های آن را غارت می‌کردند و به جایش از چودار، نان سیاه (چرنی خلب) می‌آوردند و به خورد مردم می‌دادند.

جمهوری آذربایجان شوروی بمانیم. در این سافخوز، که ما در آن جا اسکان داده شدیم، تابستان ها پنبه، ذرت، و سیب زمینی کشت می شد. به نظر می رسید اتاق هایی که به ما داده بودند قبلاً طویله بوده و گویا، در جنگ جهانی آن ها را تبدیل به سلول های کوچک 1/5 در 3/5 متری کرده بودند و اسرای آلمانی را در آن جا نگهداری می کردند. در این اتاق های بسیار دل گیر و آلوده، که چوبی و گلی بودند. یک تخت خواب آهنی و یک بخاری گلی قرار داشت. به جای تشک هم یک کیسه متقال یا کرباس به ما دادند و گفتند که بروید علف جمع کنید و آن ها را پر کنید تا راحت بخوابید. رو انداز مان هم پتو های فرسوده سربازی باقی مانده از جنگ بود. راننده ایرانی ما در جلفا به من یک پتو داده بود. این پتو، که بوی ایران را می داد سال ها همراه ما بود و به قول آن راننده واقعاً به دردم خورد. اتاق های ما کنه داشت و هر روز کار ما این بود که وقتی این کنه ها بیرون می آمدند با آن ها مبارزه کنیم.

جیره غذایی مان هم خیلی ناچیز بود. شوروی جنگ زده بیست میلیون تلفات انسانی داده بود. نیمی از کشور هم، که در اشغال آلمان ها بود، کاملاً غارت شده بود و اوضاع از همه نظر خیلی بد بود. روز اول، که به اصطلاح غذای گرم دریافت کردیم، ماکارونی آب پز به ما دادند. این غذا واقعاً قابل خوردن نبود و با وجود گرسنگی شدید، تا چند روز کسی نتوانست چیزی از آن بخورد و قرار شد از آن پس جیره خشک بدهند. سرهنگ احمد شفایی، که مسن ترین فرد پناهندگان بود برای دریافت و تقسیم جیره تعیین شد اما چون مقداری از جیره را حیف و میل می کرد عده ای شکایت کردند و او از این کار برکنار شد.

احمد شفایی مدتی رئیس اداره نظام وظیفه تبریز بود. او مبلغ زیادی از

پول اداره را در داخل بالش هایی از تبریز با خود آورده بود و با آن خوش گذرانی می کرد. او بعد ها به یکی از مجریان معتبر و ایادی بی پروای کا.گ.ب تبدیل شد. شفایی سال ها به افسران، کا.گ.ب که مأموریت شان برای ایران بود، لهجه های خراسانی دامغانی و سمنانی آموزش می داد.

شفایی چون جلب توجه کرده بود دو بار به کانادا و آمریکا فرستاده شد. آن زمان، که در مورد سفر پناهندگان سیاسی بسیار سخت می گرفتند، به شفایی مأموریت خارج از کشور می دادند و او دخترش، فرخنده را نیز با خود می برد. این در حالی بود که یک مهاجر سیاسی به نام عزت ملکی را، که دندان پزشک بود، به خاطر سفر بدون اجازه از شماخی به باکو شش ماه زندانی کردند و مدتی او را بیکار گذاشتند. شفایی بعداً پسرش فریدون را هم به کانادا فرستاد. (1)

باری، برگردیم به اژدائف. زندگی در آن روز ها در سافخوز بسیار سخت بود. گرسنگی فشار می آورد و ما برای تأمین خوار بار هر چه داشتیم فروختیم. هر چند که آن موقع خیلی از بهار گذشته و محصول پاییز قبل چیده شده بود اما من حدس زدم باید چیزی در مزارع کشاورزان پیدا شود. چند نفر را با خود همراه ساختم و در مزارع کاوش کردیم. مقداری سیب زمینی، چغندر و هویج به دست آوردیم، در مزارع پنبه هم مقداری غوزه پنبه پیدا کردیم که خوب جمع آوری نشده بود. به هر جان کنندی که بود با استفاده از این محصولات ناچیز روزگار می گذرانندیم.

در سافخوز شماره سه، یک ارمنی به نام سورن سیرانیان زندگی می کرد.

ص: 118

1- کتاب قیام افسران خراسان یا شفایی نامه وی سراسر خود ستایی و دروغ محض است. او در کتابش به محمود مرادی و خواهرش، دکتر نسرین مرادی، تهمت هایی زده که غرض ورزی شخصی است.

و در جنگ جهانی دوم دست راستش را از دست داده بود. سورن مادری داشت به نام ماری (مریم) که حقیقتاً مریم صفت و انسانی آزاده و بشر دوست بود. این زن هر روز، بدون دریافت پول، نیم لیتر شیر برای بچه ام به من می داد.

سورن یک قبضه تفنگ شکاری دولول ته پر کالیبر دوازده داشت اما به خاطر دستش نمی توانست از آن استفاده کند از آن جایی که ما پولی نداشتیم به او گفتم: «تفنگت را به من بده. در این جا اردک و غاز زیاد است، شکار می کنیم و سهمی هم به تو می دهیم.» او قبول کرد یک روز در میان به شکار می رفتم و هر دفعه چند مرغابی شکار می کردم سهمی به سورن می دادم و بقیه را هم بین خانواده های افسران تقسیم می کردم عمر این شکار زیاد طول نکشید. گزارش داده بودند (1) که فلانی اسلحه تهیه کرده و ممکن است قصد فرار داشته باشد تفنگ را از من گرفتند و به صاحبش دادند و به سورن هم خاطر نشان کردند که دیگر تفنگش را به کسی ندهد.

مغازه کوچک نانوايي سافخوز را جوانی خوش مشرب به نام موسی اداره می کرد. او هر صبح مطابق لیست و تعداد افراد خانوار ها به ما جیره نان می داد. این نان چوداری بسیار سیاه، نامرغوب و نیخته بود.

در سافخوز شماره سه حمام هم نبود و با اصرار و فشار ما حمام کوچکی درست شد تا هفته ای یک بار بتوانیم به نوبت استحمام کنیم.

در جستجوی کار

در سافخوز وضعیت معاش ما نا مطلوب و جیره ای که به ما می دادند اندک لذا تصمیم گرفتیم برای خود کاری دست و پا کنیم. من این فکر را با چند نفر

ص: 119

1- احتمالاً، احمد شفایی این گزارش را به مأموران کا.گ.ب داده بود.

از افسر ها در میان گذاشتم اما فقط حسین فاضلی استقبال کرد. او در ایران افسر توپخانه بود و ما هر دو با تانک و خودرو و موتور آشنایی داشتیم.

در آن زمان، شوروی بیست میلیون تلفات و سیزده میلیون اسیر داده بود. اغلب زن ها در مزارع و صحرا به جای مردان کار های سخت می کردند و به کار و وجود مردان نیازی جدی بود. من مسئله را با رفیق نماز علی یوف در میان گذاشتم. او ما را به مرکز بخش داری راهنمایی کرد و گفت که نزد سروان اروجف (1) برویم.

پانزده کیلو متر پیاده رفتیم تا به مرکز بخش داری اژدائف رسیدیم. اروجف فرمان دار بخش اژدائف بود. من ترکی می دانستم و به اروجف گفتم: «رفیق اروجف، شما طی جنگ جهانی خسارات شدیدی متحمل شده اید و کمبود نیروی متخصص دارید. ما هم افسران موتوری هستیم. بهار است و شما باید شخم کاری بهاره بکنید و ما می توانیم تراکتور رانی کنیم.» سروان خیلی خوشش آمد و گفت: «منتظر باشید حکم استخدام شما را بنویسند و از فردا مشغول کار شوید» گفتم: «حقوق ماهیانه چقدر است؟» جواب داد: «هشت صد روبل (2) پول نقد.» من گفتم: «رفیق اروجف هر بوخانکا (سه کیلو گرم) نان سیاه را در بازار آزاد 250 روبل می فروشند. با این پول فقط می شود ده کیلو گرم نان خرید.» اروجف تبسمی کرد و جواب داد: «این کار در ماه حدود هشت صد روبل هم «دانش باش» دارد خیال کردیم «دانش باش» نوعی کمک هزینه و فوق العاده است. گفتیم خوب عیب ندارد. اول کار 1600 روبل گشایش در کارمان ایجاد می کند.

ص: 120

1- اروجف در ازای آن رئیس کا.گ.ب محل بود و بعد ها ترقی های زیادی کرد

2- این پول دوران جنگ جهانی شوروی بود و بعد ها دو سه بار عوض شد و در حال حاضر پول کشور روسیه است.

در حکم حقوق ما را فقط هشت صد روبل نوشته بودند. خیال کردم منشی فراموش کرده «داش باش» را بنویسد. دوباره، پیش اروجف رفتم و موضوع را در میان گذاشتم. اروجف قاه قاه خندید و گفت: «عزیزان من «داش باش»

یعنی این که شما، در ساعات فراغت از کار، از این وسیله ای که در اختیار دارید برای کارهای خصوصی اشخاص متقاضی استفاده کنید؛ مثلاً، باغچه یکی را خاک برداری می کنید، زمین دیگری را شخم می زنید و در ازای آن، پول یا جنس می گیرید. به این می گوئیم «داش باش». سال ها بعد که اروجف به مقامات بالا تر دولتی رسید و من هم از کالیما برگشتم، گاه گاهی در باکو هم دیگر را می دیدیم. او می خندید و می گفت: «حالا یاد گرفتی «داش باش» چیست؟».

دو هفته به عید نوروز مانده، آمدند به اسم کمک و هم کاری با دولت سوسیالیستی ما را برای لای رویی نهر سافخوز اژدائف بردند. و ما در مقابل جیره دریافتی، یک روز در میان کار می کردیم. پنج شش روز قبل از عید نوروز هم کمیونی از مسکو آمد تا به وضعیت ما افسران ایرانی، که حدود سی سی و پنج نفر بودیم، رسیدگی کند.

در رأس این کمیسیون، یک ژنرال و افسران و مأموران عالی رتبه دولتی و دوسه نفر از دستگاه کا.گ.ب قرار داشتند که از مسکو و باکو آمده بودند. آن ها با تک تک ما به زبان فرانسه و یا از طریق مترجم ها صحبت کردند و از درجه، سواد و اطلاعات ما پرسیدند.

در سافخوز دو گروه افسر وجود داشتند: یک گروه افسران تحصیل کرده ارتش ایران و گروه دوم افسران قلابی کوپونی فرقه دموکرات؛ افسرانی که از طریق ژنرال کاویان وزیر جنگ و دولت پیشه وری و فرقه دموکرات آذربایجان مثل قارچ روییده بودند. این ها نه معلومات نظامی داشتند و نه سواد و نه

فرهنگ. اعضای کمیسیونی که از مسکو آمده بودند قصد داشتند ما افسران ایرانی را به آکادمی علوم نظامی مسکو اعزام کنند اما افسران کاویان آن قدر های و هوی به راه انداختند و مغالطه کردند و به اعضای کمیسیون گفتند مگر ما خون ریخته ایم که افسران تهران (فارس زبان ها) به مسکو بروند که موضوع منتفی شد و ما دوباره در سافخوز ماندگار شدیم.

سال بعد در دهه اول اردیبهشت 1326 ش، همسرم باید وضع حمل می کرد. من موضوع را به اطلاع رفیق نماز علی یوف، صدر سافخوز شماره سه، رساندم و از او برای انتقال همسرم به بیمارستان وسیله نقلیه خواستم. در مرکز بخش؛ یعنی شهرک اژدائف بیمارستان محقری وجود داشت که فاصله آن تا محل اقامت ما حدوداً دوازده کیلو متر بود. همسرم را با یک گاری، که با دو رأس گاو کشیده می شد، به بیمارستان بردم و دخترم مهشید، که امروز جراح و متخصص گوش و حلق و بینی است، در آن جا متولد شد. از نظر اخلاقی، وظیفه داشتم برای زائو هدیه ای ببرم اما هیچ چیز نداشتم، حتی یک مقدار خوردنی ناچیز و ناگهان، به یاد دو دندان طلایم افتادم که در تهران گذاشته بودم. آن ها را با میخ در آوردم و در بازار اژدائف به 32 روبل فروختم و با آن پول مقداری کره، ده عدد تخم مرغ و یک قرص نان گرد تنوری خریدم و به بیمارستان بردم.

آن روز ها، هوا سرد بود و ما اتاق را با هیز می که از چوب ساقه های پنبه جمع آوری کرده بودیم گرم نگه می داشتیم مدتی بعد، متوجه منطقه ای در اطراف ده شدیم که در آن جا بشکه های نفت را نگهداری می کردند. این منطقه نگهبان نداشت و ورود به آن جا قدغن بود. گاهی چند نفری شبانه جمع می شدیم و به آن جا دست برد می زدیم و هفته ای یکی دو بار نفت لازم را از آن جا

تهیه می کردیم. آه که احتیاج و گذشت روزگار به انسان همه چیز را می آموزد! من چون زبان ترکی می دانستم با مردم بومی آن جا جوش خورده و روابط دوستانه ای برقرار کرده بودم. بعضی از آن خانواده ها هفته ای یکی دو دفعه نان های توری می پختند و به ما هدیه می دادند. اصولاً، مردم آن منطقه، مثل تمام مردم آذربایجان، مهاجران ایرانی را خیلی دوست داشتند، چون خوب می دانستند خود شان نیز ایرانی الاصل هستند. آن ها پس از 150 سال هنوز هم قلب شان به عشق ایران می تپید و آداب و عادات و رسوم ایرانی کاملاً در میان شان مرسوم بود.

اقامت در باکو

ما مجموعاً پنج ماه در شرایط بسیار سخت، در سافخوز، زندگی کردیم. در اواخر اردیبهشت 1326 ش آوریل 1947 م افسران تحصیل کرده مقیم سافخوز شماره سه، در بخش اژدائف را با قطار به باکو حرکت دادند. البته، تعدادی از همسفران ما را از همان ابتدا به باکو برده بودند.

در باکو در ایستگاه راه آهن صابون چی، پیاده شدیم. خاطره تلخی از آن روز به یاد دارم که بیان گر میزان فقر و احتیاج در شوروی آن زمان است. همسرم در فاصله ای که ما در ایستگاه بودیم کهنه بچه شیر خوارمان را پای شیر آبی در حوالی ایستگاه شست و روی نرده های باغچه ایستگاه آویزان کرد. در فاصله کوتاهی متوجه شدم کهنه را ربوده اند.

در آن ایام، جنگ جهانی دوم به پایان رسیده بود و در سراسر شوروی ارزاق جیره بندی بود. چیزی برای خوردن نداشتیم. من با زحمت سه عدد پیراشکی به قیمت گران خریدم و میان خود، همسرم و پسرم تقسیم کردم اما

جوانکی پیراشکی های همسر و پسر را از دست شان قاپید و ناپدید شد. این وضعیت جمهوری آذربایجان بود.

بالاخره، یک خودرو با راهنما از راه رسید و ما را به قصبه ای به نام بیزانه (بیزونا در اصطلاح محلی) به باغی به نام نوبل بردند. این باغ در پنجاه کیلو متری شمال باکو، در شمال غربی دریای خزر قرار داشت.

این باغ قبل از انقلاب آسایشگاه خصوصی تاجران و سرمایه داران اروپایی و خویشاوندان آن ها و مدتی هم آسایشگاه مأموران رده بالای حزب کمونیست بود گویا آن جا را به خاطر مهاجران سیاسی ایرانی تخلیه کرده بودند تا تشکیلات و رهبران فرقه دموکرات آذربایجان در آن مستقر شوند.

در آن جا، در یک راهرو، یک اتاق و یک سرسرا در اختیار ما گذاشتند. پیشه وری، کاویان آذر، و، پناهیان همه، آن جا بودند غلام یحیی از قبل در باکو خانه داشت و نیازمند آن باغ نبود، در آن جا تقریباً به زندگی نسبتاً آرامی دست یافتیم و جیره ای که به آن جیره اعلا (1) می گفتند برای ما تعیین شد. هر صبح، به لاروک (2) می رفتیم و کوپن آن روز را می دادیم و سهم مان را دریافت می کردیم.

آن روز ها شعار شوروی این بود که برای ما که حدود صد نفر بودیم کاری دست و پا کنند. مثل این که دولت آذربایجان ابتدا تصمیم داشت ما را در کار های هنری، از قبیل رادیو، تلویزیون و تئاتر وارد کند. یک روز همه ساکنان باغ را به استودیوی باکو بردند و از هر یک سؤالاتی کردند. هر کس

ص: 124

1- لیترنی پایوک

2- مغازه خوار بار فروشی کوچکی که هر صبح جیره ها را در آن جا تحویل می دادند. نان سفید هم در همین محل توزیع می شد

پشت میکروفون رفت و چند کلمه صحبت کرد وقتی نوبت به من رسید غزلی از سعدی را با این مطلع تا به آخر خواندم: (1)

«شب فراق که داند که تا سحر چند است *** مگر کسی که به زندان عشق در بند است»

گویا همه ما در این امتحان قبول شدیم اما بعد معلوم شد که مقامات مسکو به این تصمیم دولت محلی راضی نشده و با آن مخالفت کرده بودند. به نظر می رسید آن ها از این جهت مخالف بودند که ما پناهندگان سیاسی بودیم و وجهه خوبی برای شوروی نداشت که ما را در چنین مشاغلی بگمارد. از میان ما فقط ستوان یکم ژاندارم حسین جزنی را به رادیو باکو بردند. او آواز می خواند و هنر پیشه هم شد. او بعد ها با کا.گ.ب هم کاری کرد و با زن افسر ارشدش به ایران فرستاده شد.

آن ها به هر کدام از ما که زبان ترکی می دانستیم کار ترجمه دادند. در همان باغ نیز، قطعه زمینی در اختیارمان گذاشتند که برای خودمان صیفی جات بکاریم و همین کار را هم کردیم اداره این کار را نیز بر عهده سرگرد پیش نمازی رئیس سابق دژبانی تبریز، در دوران حکومت فرقه دموکرات گذاشتند.

ما دسته جمعی و به نوبت با کار بدنی محصول خوبی به دست آوردیم هم برایمان ورزش بود و هم کمکی برای نیازهای خانواده. سبزیجات، خیار، کدو، بادمجان و چیزهایی از این قبیل می کاشتیم و محصول بر می داشتیم.

ص: 125

1- بعد ها پس از زندانی شدن در هنگام باز پرسى . کا.گ.ب یکی از مدارک و اسنادی که علیه من عنوان شد همین شعری بود که آن را تصادفاً خوانده بودم. آن ها این طور استنباط کرده بودند که من از بودن در آذربایجان شوروی ناراضی هستم

البته، احمد شفایی در کتاب قیام افسران خراسان (1) نوشته سرپرستی و از آن قطعه زمین به عهده او بوده است در حالی که چنین نبود.

در یکی از روزها به ما خبر دادند که میر جعفر باقراف، رهبر جمهوری آذربایجان و نماینده شخص استالین، (2) جمعی از رهبران فرقه دموکرات را برای معارفه به صرف شام در بیلاق زاگولبا (3) دعوت کرده است. علاوه بر

ایرانی ها که صد نفر بودند، شماری از وزرا، مدیران، مقامات مملکت و سرشناسان محل نیز حضور داشتند مهمانی مجللی بود و مدعوان با اشتیاق به مهمانی پدر (4) مردم آذربایجان می رفتند من نزدیک پیشه وری بودم که خبر ورود رهبر را اعلام کردند و همه هورا کشیدند باقراف ایستاده به مدعوان خیر مقدم گفت و از این معارفه اظهار خرسندی کرد.

باقراف می خواست شخصاً و از نزدیک، با مهاجران آشنا شود. پیشه وری شماری از رهبران و ژنرال های قشون قزلباش خلق قشونلاری را معرفی کرد و در ادامه از این که در هنگام اضطرار به خانه و سرزمین برادر آمده اند و عالی جنابانه استقبال و جابه جا شده اند سپاس گزاری کرد.

باقراف با خون سردی جواب پیشه وری را داده و در ضمن صحبت رو به او کرد و گفت: «میر جعفر، (5) به نظر من علت شکست و جلای وطن شما اهمیت جدی ندادن به وحدت دو آذربایجان بود. این طور نیست؟» پیشه وری غیر منتظره جواب داد: «نه رفیق باقراف! من عکس این مطلب فکر می کنم و بر

ص: 126

1- قیام افسران خراسان یا شفایی نامه ص 189

2- یوسیف ویساریونوویچ استالین (1879 - 1953) (Yosif Visarionovic Stalin م)، سیاست مدار و رهبر روسیه شوروی، از زعمای کبیر روسیه و از هم کاران لنین

3- بیلاق مشهوری در چند کیلومتری باکو، در شمال شبه جزیره آب شوران، که متعلق به باقراف و مقر تابستانی وی بود

4- مردم بدبخت جمهوری آذربایجان از ترس به باقراف پدر می گفتند

5- هم باقراف هم پیشه وری اسم کوچک شان میر جعفر ولی هر دو قلابی بود.

این عقیده ام که تکیه بیش از حد لزوم به مسئله وحدت سبب شکست ما شد.» باقراف با شنیدن این پاسخ غیر منتظره با صدایی خشن سخن پیشه‌وری را قطع کرد و گفت: «اوتور کیشی»؛ یعنی، بنشین مردک. مجلس در سکوتی سنگین فرو رفت و احدی یارای سخن گفتن نداشت. سر انجام، به لطف قیافه و کلام شاعرانه میرزا ابراهیم مجلس از نوبه حال عادی برگشت. باقراف از جایش بلند شد و شروع به قدم زدن در تالار کرد. او نزدیک قاضی برادرزاده نوجوان و خوش‌گذران قاضی محمد، رهبر شورشیان، که در باکو تحصیل می‌کرد، رفت و دست روی شانه چپ او گذاشت و با صدای رسا گفت: «رهبر آینده مردم کردستان این شخص است.» واقعاً هم همین‌طور شد. بعد از این حرف باقراف، رحیم قاضی عیاش و کارچاق کن رهبر تشکیلات کردها و معاون رهبر فرقه دموکرات آذربایجان شد.

به هر حال باقراف دیگر سر جایش برنگشت و ادامه پذیرایی را به میرزا ابراهیم اف، نویسنده مشهور و وزیر فرهنگ و معارف وقت محول و بدون خدا حافظی و بی‌اعتنا به مدعوان مجلس را ترک کرد.

میرجعفر پیشه‌وری سیاست‌مداری ژک و نترس بود اما با این حال پشیمان به نظر می‌رسید. باقراف بدون این پیشامد هم به او خوشبین نبود. هنوز یک هفته از مهمانی زاگولبا نگذشته بود که باقراف پیشه‌وری را به کمیته مرکزی حزب کمونیست دعوت کرد. دستور این بود که قزلباش‌ها و فداییان پیشه‌وری، اطراف شهر گنجه، رزمایشی اجرا و با تمرین‌های نظامی آمادگی خود را حفظ کنند. هدف از این رزمایش هم آمادگی این نیروها برای بازگشت به ایران، در صورت لزوم، عنوان شده بود.

پیشه‌وری در زمان حکومت یک‌ساله دموکرات‌ها در تبریز، یک دستگاه

خودروی بیوک بسیار شیک داشت که آن را با خود به شوروی آورده بود. این بیوک توجه همه مردم را به خود جلب می کرد. صبح روزی که قرار بود پیشه وری برای رهبری و اداره رزمایش به اطراف گنجه برود راننده ارمنی اش که اهل ایروان بود، نیامد و یک راننده ارمنی دیگر، به اشاره غلام یحیی، حاضر شد و پشت فرمان نشست.

پیشه وری همیشه طبق عادت در صندلی عقب می نشست اما آن روز صبح، به اصرار نوری قلی اف، کنسول سابق شوروی (1) در تبریز و معاون آن زمان وزارت کشور جمهوری آذربایجان، جلو نشست. غلام یحیی و قلیاف هم عقب نشستند. در نزدیکی های گنجه، طی سانحه ای ماشین با تیر چراغ برق تصادف کرد و به جز راننده هر سه سر نشین زخمی شدند. زخم غلام یحیی و قلیاف ناچیز بود (2) اما پیشه وری جراحات جدی تری برداشت.

می گویند زخم سر پیشه وری پانسمان شد اما پزشکان به این بهانه که در پیشه وری خون ریزی داخلی ایجاد شده او را برای عمل جراحی بیهوش کردند و دیگر هرگز به هوش نیامد! علت مرگ او از سوی شورای پزشکان بیمارستان گنجه خونریزی داخلی شدید اعلام شد. جنازه او را با تشریفات خاص به همان باغ نوبل در قصبه بیژانه باکو آوردند و همان جا به خاک سپردند.

میرزا ابراهیم اف در سخنرانی خود، در مراسم خاک سپاری پیشه وری، این ضایعه را از سوی باقراف، رهبر آذربایجان، به همه مهاجران سیاسی به ویژه خانواده پیشه وری تسلیت گفت. این جمله میرزا ابراهیم اف هنوز هم در

ص: 128

1- از اعضای سر شناس کا.گ.ب.

2- چون از قبل از موضوع آگاهی داشتند و مواظب خود شان بودند.

خاطرم مانده و در گوشم طنین انداز است که فریاد می زد: «پدر دوم مردم آذربایجان از دستمان رفته است.»

پس از یک سال قبر پیشه وری را در باغ نوبل نش و جنازه او را به گورستان افتخاری باکو منتقل کردند. بر روی گور او مجسمه ای بزرگ قرار دادند که هنوز هم باقی است و یک خیابان را هم در باکو به اسم او نام گذاری کردند.

در 1956 م با دست گیر و اعدام نوکران و هم دستان استالین، که موجب مرگ میلیون ها انسان بیگناه شده بودند، باقراف نیز در محاکمه اش اعتراف کرد که قتل پیشه وری به اراده و دستور او بوده است باقراف در نابود کردن و کشتن افراد معروف بود. اطرافش هم چنین افرادی جمع شده بودند؛ مثلاً غلام یحیی شاگرد قصابی قریه صابون چی بود که به وزارت کشور و بعد هم کا.گ.ب رفت و افراد زیادی را با دریافت پول کشت در همان مدت حکومت یک ساله دموکرات ها در آذربایجان او با تپانچه ده ها نفر را نابود کرد. هم چنین، پس از مهاجرت اضطراری سال 1325 ش، از تعداد تقریباً پانزده هزار نفر شهروند ایرانی که به شوروی آمده بودند، سه هزار نفر به شیوه های مختلف و از طریق غلام یحیی کشته یا گرفتار شدند. ما در باکو سیاهه مقتولان را در ایران و شوروی تهیه کردیم و ضمن داد خواستی به مقامات شوروی تحویل دادیم اما به این داد خواست هیچ توجهی نشد.

دولت آذربایجان، پس از قتل پیشه وری، مستمری چشم گیری برای خانواده او تعیین کرد. نام افراد این خانواده در نامینگلاتور (سیاهه ویژه) کمیته مرکزی حزب کمونیست آذربایجان شوروی نوشته شد تا خوار بار و سایر مایحتاج زندگی آن ها تأمین باشد همسر پیشه وری، به نام معصومه، زنی شرافت مند و خیر خواه بود. او در حد مقدور نیاز خانواده های ایرانی را تهیه و از

کارها گره‌گشایی می‌کرد. خانواده او از خانواده‌های سرشناس تهران بودند.

معصومه پسری داشت به نام داریوش و همراه برادرش، مهندس عبدالحسین مصور رحمانی، زندگی می‌کرد. این زن به هر نحوی بود خود را به اداره صلیب سرخ در مسکورساند و در آن جا، بست نشست. اصرار و پافشاری او باعث شد تا نهایتاً به او اجازه بازگشت به ایران دهند. معصومه پیشه‌وری، که شوهر و برادر خود را از دست داده و پسرش به اروپا فرار کرده بود، عروس و نوه‌هایش را جا گذاشت و به ایران بازگشت. وضعیت پیشه‌وری درس عبرتی بود برای کسانی که عمری زیر علم شوروی سپینه می‌زدند و دو آتش از کمونیسم دفاع می‌کردند.

سید جعفر پیشه‌وری (1) اصالتاً از اهالی خلخال بود. او در آغاز نوجوانی برای کار به همراه خانواده اش به باکو رفته و در آن جا به دام کمونیست‌ها بود. پیشه‌وری از 1917-1919 م در باکو و سپس در نهضت جنگل، به نفع بلشویزم فعالیت کرد و یکی از مؤسسان حزب عدالت و حزب کمونیست ایران و نیز مدتی، در تهران ناشر روزنامه آذیر بود که مقاصد روس‌ها را تبلیغ می‌کرد. او بعداً از طرف روس‌ها مأمور تشکیل فرقه دموکرات و تجزیه آذربایجان از ایران شد با تشکیل جمهوری خود مختار نخست وزیر این دولت اعلام استقلال کرد و با دولت مرکزی ایران وارد جنگ مسلحانه شد اما سرانجام به آن نحو او را کشتند و خانواده اش نیز پریشان و آواره شدند.

مهندس عبدالحسین مصور رحمانی، برادر معصومه خانم، مهندس راه آهن بود او تصادفاً در همان روزهای پایان حکومت پیشه‌وری برای دیدن خواهرش از تهران به تبریز آمده بود که به سبب شکست و فرار

ص: 130

1- نام خانوادگی اصلی او جواد زاده بود.

دموکرات‌ها نتوانست به تهران بازگردند و کاملاً از روی ناچاری مجبور شد با خواهرش و پیشه‌وری به باکو بیاید. او سال‌ها با منتهای حسرت و بدون هدف در غربت ماند و حق بازگشت هم نداشت. او از فرط استیصال به الکل معتاد شده بود.

مهندس رحمانی پس از مرگ استالین و شکسته شدن قرق‌توانست از دولت شوروی و دولت ایران اجازه برگشت به میهن را بگیرد. بلیت کشتی هم خرید اما در آخرین لحظه بقایای مأموران کا.گ.ب او را از کشتی پیاده کردند.

مأموران به او گفته بودند که وضع مزاجی شما چندان رضایت‌بخش نیست. برگردید چند روزی در آسایشگاه استراحت کنید و شاداب به ایران بازگردید در ضمن، وضع لباس شما هم مطابق شأن شما نیست، در این مورد هم باید کاری کرد پس از یکی دو ماه که کارها درست شد برگردید. مهندس رحمانی از کشتی پیاده شد و او را از همان کنار دریا راهی آسایشگاه شماره یک کردند. پس از مدتی نیز، خبر سکت قلبی و فوت وی از آسایشگاه مردگان (1) اعلام شد.

در شوروی سابق، چنین معالجاتی نظیر نداشت از جمله کسانی که به این طریق تحت معالجه قرار گرفتند شیخ علی قربان اف بود. او در 1966 و 1967 م عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست باکو بود. قربان اف دکتر داشت و مردی توانا و کارآمد بود. او، که دبیر دوم حزب محسوب می‌شد، کارهای مثبت زیادی در کارنامه خود داشت. قربان اف، علی‌رغم دستور حزب، آیین‌های محلی را ترویج می‌کرد. او دستور داده بود مراسم نوروز را با شکوه

ص: 131

1- آسایشگاه مردگان از بنگاه‌های اداره چهارم لچ کامیسیای بود؛ استراحت‌گاهی مجهز که ویژه مقامات بالای دولتی، از قبیل رهبران، دولت‌مردان هنر مندان و هنرپیشگان بود و بهترین پزشکان و جدیدترین وسایل پزشکی را در شوروی سابق داشت و مرگ و میرهای سفارشی هم در آن جا رخ می‌داد.

تمام جشن بگیرند و دست افشانی و پایکوبی کنند. جشن نوروز 1346 ش، در جمهوری آذربایجان به ویژه باکو شکوه و عظمت خاصی داشت. مردم همگی با اشتیاق زاید الوصف از این تدبیر ملی استقبال کردند. شهرت و محبوبیت قربان اف نیز فزونی یافت و مورد تقدیر و تحسین همگان قرار گرفت.

تصادفاً، در مرداد 1346 ش قربان اف دندان درد گرفت و به شعبه دندان سازی لچ کامیسیای مراجعه کرد. او را چندین مرتبه آوردند و بردند و نهایتاً به او گفتند که دندانت باید کشیده شود. علی بالا احمداف، دکتر معالج وی، به او آمپول بی حسی تزریق کرد قربان اف چند لحظه بعد به شوک عجیبی دچار شد و مرد. یکی دو ماه بعد نیز، آن دندان پزشک به درجه دکترا در علوم دندان پزشکی ارتقا یافت.

نمونه دیگری از این قبیل قربانی ها شاد روان دکتر حسن زرینه زاده، افسر سابق ایران و برادرش اصغر زرینه زاده بودند که در 1325 ش به شوروی پناهنده شدند.

دستگاه امنیتی شوروی (کا.گ.ب) از بدو ورود مهاجران و پناهندگان سیاسی قصد داشت شماری از آنان را به منزله جاسوس و مأمور امنیتی روانه ایران کند که از آن جمله می توان به شاپور وطن پور، وارطان، ورغون و مهندس فریور اشاره کرد.

اصغر زرینه زاده، که در آن هنگام جوانی بیست ساله بود، این پیشنهاد را پذیرفت اما بعد پشیمان شد و از استخدام در کا.گ.ب برای جاسوسی در ایران خود داری کرد هنوز یک هفته از این امتناع نگذشته بود که زیر ماشین باری رفت و کشته شد. این اتفاق در بهار 1326 ش روی داد.

برادر بزرگ اصغر، دکتر حسن زرینه زاده، از افسران هم دوره من در ارتش ایران و فردی دانشمند و پر معلومات بود. به زبان عربی تسلطی کامل داشت و در دانشگاه باکو، تدریس می کرد. دکتر زرینه زاده کتاب های متعددی در زمینه دستور زبان عربی نوشته بود و تز دکترایش در دانشگاه باکو با عنوان واژه های فارسی در زبان عربی در 1353 ش با موفقیت پذیرفته شد. الفاظ ترکی در زبان عربی نیز از دیگر کار های تحقیقی وی بود او پیوسته با احمد شفایی مشاجره داشت و از این بابت متحمل صدمات بسیاری شد.

حسن برادر کوچک تری داشت به نام اکبر که در ایران، در دانشکده حقوق و علوم سیاسی، تحصیل کرده و سپس به خدمت وزارت امور خارجه در آمده بود. اکبر زرینه زاده، در زمان زمام داری خروشچف، به کنسول گری ایران در مسکو فرستاده شد. کا.گ.ب نیز حسن زرینه زاده را به مسکو احضار کرد و از او خواست تا با نفوذ در برادرش وی را به هم کاری با کا.گ.ب ترغیب کند. شنیدم که به او وعده و وعید بسیاری هم داده بودند. اما حسن زرینه زاده، که از آمدن خود به شوروی نیز پشیمان بود، هرگز قبول نکرد. به همین خاطر در 21 شهریور 1353 ش در مقابل دانشگاه باکو، او را وسط دو دستگاه باری قرار دادند و بدین ترتیب، به اصطلاح، در یک سانحه، کشته شد

آشنایی با ابو القاسم لاهوتی

من نخستین بار در پاییز 1947 م با شاعر ایرانی و مهاجر سیاسی، ابو القاسم لاهوتی، آشنا شدم. او را دولت شوروی نخستین بار برای هم کاری با فرقه دموکرات آذربایجان و تقویت دستگاه های تبلیغاتی آنان از مسکو به باکو

فرستاده بود. مدت مأموریت او در باکو دیری نپایید و لاهوتی پس از چند ماهی به مسکو مراجعت کرد. همسر ابو القاسم لاهوتی، بانو، از یهودی های فارس زبان بخارا و زنی دانا و با شخصیت بود و طبع شاعری داشت.

لاهوری در ایام تنگ دستی، در مسکو دست به کاری بزرگ زد که شهرت اهمیتی جهانی برای او به همراه آورد. او شاهنامه فردوسی را با همان بحر متقارب با دقت و صحت کامل به زبان روسی به نظم در آورد و حق ترجمه قابل ملاحظه ای نیز عایدش شد.

اولین شعری که شاد روان لاهوتی در مجلس معارفه عمومی دموکرات ها خواند شعر ایران بود. این شعر، انصافاً شعر میهن پرستانه زیبایی است اما روس ها لاهوتی بیچاره را مجبور ساخته بودند این شعر را از میانه تبدیل به مدیحه روس و سوسیالیسم کند من چند بند آن را در زیر می آورم

ایران

بشنو آواز مرا از دور، ای جانان من *** ای گرامی تر ز جسم و خوب تر از جان من

اولین الهام بخش و آخرین پیمان من *** کشور پیر من اما پیر عالی شأن من

طبع من، تاریخ من، ایمان من، ایران من *** من جدا افتاده از پیش تو فرزند توام

دائماً گویی که در آغوش دل بند توام *** لیک روحاً پایبند مهر و پیوند توام

واله و سر گشته بی مثل و مانند توام *** مخلص تو عاشق تو آرزومند توام

آرزومندم که تا بد اختر تابنده ات *** در عمل آید دوباره روح دائم زنده ات

بہتر از بگذشته باشد حالت و آینده ات *** نور پاشاند به دنیا دانش رخشنده ات

پس همه عرض حقیقت بشنو از این بنده ات

بشنو از من تہمت فاشیسم را باور مکن *** گوش بر افسانہ دزدان اغواگر مکن

یک نفس ہم تکیہ بر این سیل مرگ آور مکن *** رہ بہ این طاعون مدہ خاک فنا بر سر بر سر مکن

با برادر های روس اخلاص را کم تر مکن

تو بدان روسیہ این دورہ روس پیش نیست *** روس شورایی فقط در فکر نفع خویش نیست

صاحب نوش است و این قوم لنین را نیش نیست *** دوستانش را ز کید دشمنان تشویش نیست

بہتر از اورنجبر های جہان را خویش نیست

من ہم از ابتدا طبع شعر داشتم و با این کہ بازار شعرای چاپلوس در شوروی بسیار گرم بود ہرگز حاضر نشدم کہ گوہر شعر را در پای این دیکتاتور ہا بریزم. سلیمان رستم، صمد ورغون، علی تودہ، مدینہ گلگون و حکیمہ بلوری از جملہ شعرای مدیحہ سرایی بودند کہ نان شان در روغن بود. وقتی خطر رفع شد من ہم بہ سرودن شعر و ترجمہٴ مثنوی عرفانی مشہور جام جام اوحدی مراغہ ای و اشعاری از محمدحسین شہریار و دیوان قطران تبریزی پرداختم و ظرف 33 سال زندگی در شوروی ہفدہ جلد کتاب و بیش

ص: 135

از 150 مقاله نوشتم اما در تمام آثارم حتی جمله ای در مدح حکومت، شخصیت ها و ایدئولوژی حاکم در شوروی نیاوردم.

راه اندازی روزنامه، رادیو و مدرسه عالی حزبی در باکو

به موازات تشکیل مجدد فرقه دموکرات آذربایجان در باکو نخست روزنامه آذربایجان، به مدیریت محمد بی ریا و سپس، رادیو مخفی، به سرپرستی دکتر نصرت الله جهان شاهلو آغاز به کار کردند. برای نوشتن مقاله در روزنامه حق الزحمه خوبی می پرداختند. میر قاسم چشم آذر، جعفر مجیری، میر رحیم ولایی، علی ابلوج، علی شمیده، خشگنابی، حسین جدی، علی گلاویز عباس زنوزی، مهدی کیهان، حسن نظری، احمد علی رصدی و هدایت الله حاتمی از جمله کسانی بودند که با این روزنامه و رادیو هم کاری داشتند.

مرکز فرستنده رادیو مخفی در قصبه لوک باتان، در شبه جزیره آیشوران نزدیک باکو بود. رادیو مخفی پس از دو سه سال تعطیل شد اما روزنامه آذربایجان گویا هنوز هم منتشر می شود. گویندگان فارسی رادیو مهدی کیهان و عنایت الله رضا بودند. عنایت الله رضا گویندگی را در رادیو های مسکو و پکن نیز سال ها ادامه داد تا به ایران بازگشت.

مدتی بعد از مهاجرت ما قرار شد حدود دویست تن از مهاجران سیاسی به مدرسه عالی حزبی بروند. برای این منظور، شعبه دانشکده ویژه مهاجران سیاسی جنوب، در مدرسه عالی غربی، تشکیل و جهان شاهلو نیز به مدیریت این مؤسسه سیاسی منصوب شد او در این مدرسه مرتکب خطاهایی شد و در نتیجه، او را از مدیریت مدرسه حزبی برکنار کردند. جهان شاهلو به دنبال از دست دادن اعتبار دولتی تا آن جا که اطلاع دارم راهی مسکو شد و از آن جا به آلمان شرقی رفت.

او در اروپا از طریق سفارت خانه شاهنشاهی با سازمان امنیت ایران رابطه برقرار کرد و در تلویزیون های کشور های بیگانه با حالتی توبه کرده، در مدح محمد رضا پهلوی سخنرانی ها کرد از بخت بد، تیرش به سنگ خورد و حکومت سقوط کرد و زمینه چینی های او منجر به بازگشتش نشد.

من هم یکی از افرادی بودم که وارد مدرسه حزبی شدم. این مدرسه کارمند و کارشناس و صاحب نظر سیاسی پرورش می داد. فارغ التحصیلان این مدرسه به مشاغل دولتی و حزبی در سطح بالا، منصوب می شدند.

فلسفه ماتریالیسم دیالکتیک، اقتصاد سیاسی و سیاست اقتصاد، تاریخ حزب کمونیست، تاریخ عمومی روسیه، جغرافیای اقتصادی شوروی، زبان روسی، زبان ترکی آذربایجان، ریاضیات آمار، صنایع فلز شناسی، حیوان داری، بازرگانی، بانک داری، حساب داری زبان انگلیسی، ماشین سازی، خودرو و اقتصاد کشاورزی از جمله رشته های درسی این دانشگاه بود.

سطح تدریس در مدرسه عالی، بالا بود. شیوه امتحانات و نمره گذاری، در سراسر شوروی، مبتنی بر روش کاتگوری است. در این روش، پنج اعلا چهار خوب، سه متوسط، و دو مردود محسوب می شود. من سال اول مدرسه عالی حزبی (1947-48 م) را با سطح اعلا سپری کردم.

ماجرای دست گیری من

مدت ها بود حس کرده بودم تحت تعقیب هستم. من آبادی کا.گ.ب را نمی شناختم و نمی دانستم چه کسانی در تعقیب من هستند اما متوجه شده بودم ابو الحسن رحمانی، جعفر مجیری و حسین فاضلی هر کجا که کجا که می روم مرا تعقیب می کنند و دنبال هستند. آن ها زیر نظر دکتر جهان شاهلو بودند.

بعد ها فهمیدم ظرف مدتی که در باکو بودم هر کدام از این چهار نفر هر ماه یک گزارش مفصل درباره من به کا.گ.ب فرستادند.

دوم اکتبر 1948 م بود و تازه، یک ماه از شروع دومین سال تحصیلی می گذشت. سر کلاس درس بودم که حدود ساعت ده صبح مدیر مدرسه، خانم علی او، مرا به دفترش احضار کرد. وارد دفتر که شدم دیدم خانم مدیر با چشمانی نگران به من نگاه می کند. چون شاگرد درس خوان و به قول محلی ها شاگرد اعلائی بودم مورد احترام قرار داشتم. سلام کردم اما او بدون این که جواب سلامم را بدهد گفت: «بیگدلی چه کار کرده ای؟» چه دسته گلی به آب داده ای که از کنار دریا (1) احضارت کرده اند؟ باید ساعت دو بعد از ظهر خودت را به شعبه ا.و.ی. ر (2) معرفی کنی.» ساعت دو خودم را به آن جا رساندم و معرفی کردم.

وظیفه ظاهری این اداره دادن اوراقی شبیه شناسنامه به مهاجران سیاسی و نظارت بر رفتار آنان بود. پس از این که خودم را معرفی کردم رئیس اداره گوشی تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت. نمی دانم با چه قسمتی صحبت می کرد اما گفت که فلانی آمده و خودش را معرفی کرده است. بلافاصله سه مأمور وارد اتاق شدند. دو نفر بازوهای مرا گرفتند و یک نفر شان هم پشت سرم به راه افتاد. مرا به ساختمان مخوفی بردند که کا.گ.ب نام داشت. وارد که شدیم در بزرگی باز شد و چند پله رو به پایین پدیدار شد نفر عقب با یک لگد جانانه مرا از پله ها پایین انداخت. خود شان هم پایین آمدند و شروع به

ص: 138

1- آن زمان، کا.گ.ب در ساحل دریای خزر قرار داشت برای همین، به کنار دریا (دنیز قراقی) معروف بود

2- ا.و.ی.ر شعبه ای بود بسیار مخوف که پرونده های ما از طرف کا.گ.ب در آن جا نگهداری می شد.

گشتن جیب هایم کردند. دگمه های لباسم را کردند و کراوات و کمر بندم را نیز باز کردند. آن ها فحش های رکیکی به من می دادند و هر چه سؤال می کردم جوابی نمی شنیدم. موهایم را با ماشین از ته زدند بعد، مرا در آن زیر زمین تنها گذاشتند و رفتند.

یک هفته مرا در آن جا نگه داشتند و هر روز، تکه ای نان سیاه، مقداری آب و دو نوبت هم، سوپ رقیق کلم به من جیره می دادند. گیج و مبهوت شده بودم اما چه می توانستم بکنم. همه در ها و پنجره ها بسته بود. هیچ صدایی نمی آمد. فقط یک لامپ ضعیف در سلول روشن بود. یک شب به سراغم آمدند و برای تشکیل پرونده مرا به اتاقی بردند و از من عکس گرفتند. یادم هست که شماره 644 را به سینه ام چسبانند. پس از یک هفته، آمدند و علیه من اعلام جرم کردند و با استناد به ماده 68 قانون اساسی جمهوری آذربایجان شوروی گفتند که دست گیری شما به دلیل جاسوسی به نفع ایران و امریکا است. بعد مرا به اتاق سرگرد علییف بردند و استنطاق شروع شد.

دوران باز پرسى به دست سرگرد علی یف سه ماه طول کشید. البته، او زیاد مرا مورد توهین یا تحقیر قرار نمی داد او می پرسید و من پاسخ می دادم. نه او می توانست تهمت جاسوسی را اثبات کند و نه من می توانستم جاسوس نبودن خود را به آن ها تفهیم کنم. این بود که ورق برگشت و سروان هاشم زاده، پسر بلقیس خانم را برای باز پرسى من گماردند.

طی هفت ماه دیگری که در زیر زمین های کا.گ.ب زندانی بودم از طرف این باز پرس و سرهنگ پادارف، رئیس زندان، با خشن ترین رفتار ها و شدید ترین تنبیهات بدنی روبه رو شدم.

ده ماه، در کنار دریا زندانی انفرادی بودم. در زندان انفرادی رطوبت

خیلی زیاد بود و موهای بدنم شروع به ریزش کرد. تنهای تنها بودم. یک روز مگسی به سلول انفرادی ام آمد و چند روز از تنهایی به در آمدم! روزها این مگس پرواز می کرد و من با چشم خط سیر او را دنبال می کردم. او هم دم و هم زنجیر من شده بود اما بعد، او هم طاقت انفرادی را نیاورد و از من جدا شد و رفت.

شش ماه از آن دوران ده ماهه را در یک سلول انفرادی که چهار متر در دو متر بود. گذراندم زمین سلول بتونی بود هیچ زیر اندازی نداشتم. در سمت شمال و جنوب سلول هم، دو پنجره بیست در چهل سانتی متری بود که شیشه نداشتند و شب و روز، برف و باران و سرما را به داخل سلول می ریختند.

در آن زندان، باز پرس‌های سختی را گذراندم. همیشه، بعد از ساعت دوازده شب (یعنی هنگام خواب) مرا برای باز پرس‌های احضار می کردند. بعضی وقت‌ها سه چهار نفر بودند، مرا در وسط می گرفتند و به شدت کتک می زدند. می خواستند از من اعتراف جاسوسی بگیرند اما من کاری نکرده بودم که بخوام بگویم. یا اعتراف کنم. در واقع من قربانی توطئه بد خواهان و کسانی شده بودم که نمی خواستم در برابر زورگویی‌های شان سکوت یا با آن‌ها هم کاری کنم. یکی با زانو به شکم می زد، آن یکی بیخ گوشم می نواخت و... آن قدر مرا کتک می زدند که بی هوش می شدم و می افتادم.

در زندان انفرادی، به زندانی اجازه نشستن نمی دادند. در 24 ساعت زندانی فقط شش ساعت حق داشت از تخت خوابی آهنی استفاده کند که به دیوار نصب بود و مأموری با یک دگمه برقی آن را از بیرون باز می کرد. روی زمین هم اجازه نشستن نمی دادند و نگهبان دائماً از سوراخ کوچک در زندانی را می پایید. حتی مرا به مستراح نیز نمی بردند و برای رفع حاجت سطلی کوچک در کنار اتاق قرار داده بودند.

گاهی مرا به سلولی که یخچال شده بود می بردند و ساعتی مرا در آن جا نگه می داشتند. سرمای آن جا 25 درجه زیر صفر بود. وقتی داشتیم یخ می زدیم مرا بیرون می آوردند و به اتاقی که بیش از 45 درجه گرما داشت می بردند. این اختلاف درجه حرارت بسیار آزار دهنده و تحمل ناپذیر بود.

یکی دیگر از شکنجه ها پوشیدن پیراهن برزنتی ویژه با آستین و پاچه بسیار بلند بود. این پیراهن را بر تنم می کردند و مرا در اتاق استنطاق به شکم روی زمین می خوابانیدند. سپس، آستین ها و پاچه های بلند این پیراهن را به هم وصل و شروع به چرخاندن من می کردند. تنم مثل قوس کمان شد تا آن جایی که بیهوش می شدم. یادم هست مأمور شکنجه ناراضی بود و می گفت: «دیگران بیشتر از پانزده دقیقه نمی توانند تحمل کنند. این پدر فلان هفده دقیقه تحمل می کند. پس جاسوس زبر دستی است.»

شدید تر از این شکنجه ای بود به نام قطره. این شکنجه به این نحو بود که در حضور پزشک زندان، در گوشه اتاقی مرا لخت و تنها با یک زیر شلوار نگه می داشتند. بعد با فشار یک دگمه، دایره ای سوزنی اطرافم را احاطه می کرد به طوری که امکان تنفس عمیق نداشتم. با فشار دگمه ای دیگر آب سرد قطره قطره به نقطه ای خاص از سرم می چکید پنج شش دقیقه که می گذشت درد شروع می شد. فرو افتادن هر قطره مثل یک پتک بود که بر سرم کوبیده می شد. وقتی به حال بی هوشی می رسیدم پزشک متوجه می شد و با فشار دادن دگمه سوزن ها را جمع می کرد و من نقش زمین می شدم.

نشیمن گاهم از ضرب شلاق زخم شده بود و هنگام بازجویی نمی توانستم روی صندلی بنشینم. بعضی از انگشت هایم نیز ناقص اند که یادگار شکنجه های آن دوران است.

در باکو مرا مثل یک مجرم سیاسی یا یک خطا کار دست گیر کرده بودند. گناهم نیز هم سنخ نبودن با سران فرقهٔ دموکرات و اعتراض های مکرر به اعمال آن ها بود در نتیجه ده ماه در زیر زمین های مرطوب و دهشتناک کا.گ.ب با سخت ترین شکنجه ها روبه رو شدم. بعد از این که از این طریق چیزی دست گیر شان نشد روش شکنجه را تغییر دادند و جیرهٔ غذای زندان را نصف کردند. در نتیجه من خیلی ضعیف و ناتوان و چندین کیلو لاغر شدم.

در گیر و دار این شکنجه ها دو بار در سرمای شدید زمستان ساعت دو نیمه شب، مرا به اتاق باز جویی بردند. در گوشه اتاق، غذای گرم و مطبوعی روی میز باز پرس گذاشته بودند. باز پرس به من گفت: «اعتراف کن و بعد، بنشین و غذا را نوش جان کن».

من، که پیش از این گول ظاهر فریبندهٔ شعار های مارکسیستی را خورده و با الفاظ خوشبختی، بشریت مظلوم و برابری فریفته شده بودم، در زندان فهمیدم که این ها همه دروغی بیش نبوده است. اگر چه خیلی دیر به من ثابت شد فهمیدم که اداره کنندگان این نظام هرگز به فکر نجات ستم دیدگان و محرومان نبوده و نیستند بلکه تنها در اندیشهٔ گسترش اقتدار و سلطه خویش و حکومت بر جهان به سر می برند.

طی ده ماهی که زندانی بودم، کمونیست ها حتی یک بار هم اجازه ندادند که همسر و فرزندانم را ملاقات کنم و من دائم در این فکر بودم که خانواده ام چه می کنند و چه حال و روزگاری دارند.

به هر حال من در برابر این شرایط وحشتناک مقاومت ورزیدم و با وجود همهٔ شکنجه ها به هیچ یک از تهمت ها و افترا ها اعتراف نکردم. هیچ سند و برگه باز جویی را هم امضا نکردم و پرونده ام در کا.گ.ب باکو گواهی بر این

مدعاست. پس از ده ماه چند روزی بود که کسی سراغم نمی آمد. انگار، فراموشم کرده بودند.

25 سال حبس با اعمال شاقه

اواسط تابستان، در همان ایامی که مرا به حال خود رها کرده بودند، یک شب به سراغم آمدند و مرا صدا زدند. همراه چند نگهبان به اتاق بازجویی رفتم. سروان هاشم زاده که بازجوی قهار من بود رأی محکمه غیابی مشاوره مخصوص در مسکورا برایم خواند. اصلاً باور نمی کردم بدون دلیل مشخص و بدون محاکمه به 25 سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده بودم. حق مکاتبه نداشتم و پنج سال نیز، پس از پایان حبس، از همه حقوق اجتماعی محروم شده بودم.

گفتند بر طبق حکم این شورا در مسکو شما جاسوس شناخته شده اید. برای همین به کالیمما، در سیبری تبعید می شوی تا در آن جا با کار و زحمت گناهانت را بشویی. گفتم: «پس تکلیف همسر و دو فرزندم چه می شود؟ مگر می شود کسی را بدون محاکمه محکوم کرد؟» جواب دادند: «می بینی که شده است.»

ص: 143

یک روز پس از ابلاغ رأی ترویکا شورای سه نفره مرا با چند محکوم دیگر در خودروی سیاهی که کلاغ سیاه نام داشت سوار کردند و به ایستگاه راه آهن بردند. آن ها حتی اجازه ملاقات با همسر و فرزندانم و خدا حافظی با آن ها را نیز به من ندادند. پس از چند روز، ما را در راستف، در کنار دریای سیاه، پیاده کردند. راستف یکی از مناطق مرکزی اوکراین است که در آن زمان محل اسکان موقت زندانیان بود، زندانی ها را یکی دو هفته در آن جا نگه آن جا نگه می داشتند تا به تدریج هزاران زندانی در آن جا جمع شوند بعد آن ها را یک جا به مقصدی مشخص می فرستادند.

برخی از اتفاقات زندان موقت راستف هنوز به خوبی در خاطر من مانده است. زندان راستف محوطه بسیار وسیعی بود در ساحل دریای سیاه که به

زندانیان تازه وارد اختصاص داشت. این محوطه وسیع که به زون معروف بود، دیوارهایی بلند، سیم خار دار و برج های نگهبانی متعدد داشت. در وسط زون (1) ساختمان هایی مانند انبار هایی بزرگ ساخته بودند که به طور تخمینی پنجاه متر طول و پانزده متر عرض داشت به این ساختمان ها باراک می گفتند.

در پاییز و زمستان زندانیان را از نقاط جنوبی و غربی شوروی سابق و قفقاز به آن جا می آوردند تا در فصل تابستان، به محض آن که شمار زندانیان به حد نصاب رسید، آن ها را عازم شرق دور (سیبری) کنند. به کاروان های زندانیان اِتاب می گفتند.

در باراک ها، زندانیان برحسب جرم های شان تفکیک نشده بودند. عده زیادی از آن ها شهروندان شوروی در جنگ جهانی دوم بودند که اسیر آلمان ها شده و بازگشته بودند. در ساختمان باراک ها، زنگ هایی تعبیه شده بود که با باز شدن در به صدا در می آمد و همه را از خواب بیدار و متوجه در ورودی می کرد. در یکی از روز ها، در باراکی که ما در آن اقامت داشتیم، مأموران چهار افسر آلمانی را که هنوز یونیفورم شان را بر تن داشتند، به داخل آوردند و برگشتند. به طوری که بعداً فهمیدم یکی از این چهار نفر ژنرال اوتوبارت، پدر توپخانه آلمان بود. به محض خروج مأموران و زندانبان ها، گروهی از دزد ها تازه واردان را محاصره کردند تا وسایل شان را غارت کنند. افسران آلمانی تن به خواری ندادند و با دزد ها درگیر شدند در این حین یکی از دزد ها چاقویی از ساق چکمه اش بیرون کشید و گوش چپ ژنرال را برید. پس از کلی هیاهو ژنرال را برای پانسمان بیرون بردند اما هیچ کس جرئت نکرد نام خاطی را بر زبان آورد با دیدن این صحنه، که برایم خیلی عجیب بود، فکر می کردم که روز های سختی پیش رو دارم.

ص: 146

Zone -1

ژنرال او توبارت مردی بلند قامت و بسیار متشخص بود. آن زمان حدود پنجاه سال داشت طی سه هفته ای که با هم در یک کوپه هم صحبت بودیم ارادت ویژه ای به هم پیدا کردیم. ما تا ولادی وستوک و بوخت وانینا (1) در یک کوپه بودیم. او امیدی به زنده ماندن نداشت. ژنرال او توبارت را به همراه عده ای از جمله موسیو شارل دوماسیس که اهل هلند بود به جزایر کوریل تبعید کردند.

من چند نفر را، که روس نبودند، جمع کردم و با آن ها هم صحبت و دوست شدم. یکی از آن ها اهل چین بود. یکی دیگر مسلمانی از تاتارستان بود. به آن ها گفتم: «باید کاری کنیم که کسی نتواند به ما زور بگوید.» یادم هست برای شان از زشتی حادثه درگیری و غارت افسران آلمانی صحبت کردم. ما که در حدود ده نفر شده بودیم با هم پیمان دوستی و هم بستگی بستیم، تا از زور گویی و تعدی مصون بمانیم و مدافع هم باشیم. این اتحاد، که تا پایان هفت سال اسارت ما پایدار ماند، مرا در بسیاری از برهه های خطرناک و حساس کمک کرد و رهایی بخشید.

آن طور که شنیده بودم سالیانه حدود نیم میلیون زندانی را با قطار از راستف به سبیری و شرق دور اعزام می کردند. این زندانی ها در برابر مزد و جیره ای بخور و نمیر در معادن زغال سنگ نقره، طلا، مس، اورانیوم و لفرامید (2) کار می کردند.

پس از مدتی که شمار زندانی ها زیاد شد، ما را با قطار و از طریق مسکوروانه شرق دور کردند از شهر بندری راستف تا مسکو حدود 1500 کیلومتر.

ص: 147

1- نام بندری در دورترین نقطه شرق آسیا. Baukht Vanina

2- لفرامید فلزی است سنگین تر از طلا که در صنایع هواپیما سازی و تولید لامپ کاربرد دارد.

و از مسکو تا ولادی وستوک حدود دوازده هزار کیلو متر راه بود.

در ایستگاه های بین راه نیز عده ای زندانی را سوار قطار کردند. در هر کوپه به جای چهار نفر ده نفر را به زور جا داده بودند. در کوپه زندانیان زن، یک زن حامله از شدت فشار سقط جنین کرد. جیره غذای ما روزانه سی صد گرم ساخارین، دوازده گرم شکر، سی صد گرم ماهی خشک و شور و دو دفعه آب نوشیدنی بود. روزی یک دفعه اجازه داشتیم به توالت برویم و اگر کسی علاوه بر این یک بار نیاز به توالت داشت، در راه روی او باز نمی کردند. بعضی ها از ناچاری مجبور می شدند در چکمه شان رفع حاجت کنند.

عبور از مسکو

به محض این که به مسکو، پایتخت اتحاد جماهیر شوروی سابق، رسیدیم با حفاظت ده ها مأمور کا.گ.ب و سگ های پلیس، با پای پیاده به سمت ایستگاه شرق که به سیبری منتهی می شد، به راه افتادیم. در طول راه برخی از مردم برای مان دل می سوزاندند گاهی نیز نخ سیگاری برای مان پرتاب می کردند.

پس از این که سوار قطار شدیم در همه کوپه ها را میخ کوب کردند و فقط از طریق پنجره ای کوچک زندانیان ارتباط داشتند. آن هم برای دادن جیره روزانه. در کف کوپه های قطار سوراخی تعبیه کرده بودند تا زندانیان هر کوپه از همان جا رفع حاجت کنند. در واقع، هر کوپه مستراح هم بود. حرکت کند قطار حامل زندانی ها موجب شد که ما این مسیر هزار کیلو متری را در 25 روز طی کنیم.

در کوپه ای که من در آن قرار داشتم یک روحانی ازبک به نام ساتیم جان کنارم بود. او مردی پیر، سال خورده ضعیف و ناتوان بود و پس از چند روز

مرد. من دوسه روز مردن او را از مأموران مخفی نگه داشتیم، فقط به این خاطر که جیره غذایی را دریافت کنم اما بعد از دوسه روز، جسد شروع گندیدن کرد و ناچار شدم مرگ او را اطلاع دهم تا جنازه اش را ببرند.

توقف در نووسیبیرسک

*توقف در نووسیبیرسک (1)

پیش از رسیدن به اردوگاه های کار در سیبری چند روزی در شهر صنعتی نووسیبیرسک، مرکز مواصلاتی سنگین روسیه، اقامت کردیم. ظاهراً این شهر مرکز صنایع هسته ای و هواپیما سازی جنگی شوروی نیز بود. در نووسیبیرسک، مؤسسات علمی و صنعتی زیادی وجود داشت و گویا بیست مؤسسه عالی علمی در آن جا مستقر بود.

در توقف گاه نووسیبیرسک، ما را در یک باراک جا دادند. در باراک قفل می شد و روزانه، یک بار به مدت سی دقیقه حق هوا خوری داشتیم. در آن جا، نه ایرانی هم از ترکمنستان و ازبکستان آمده بودند. وقتی هم دیگر را شناختیم و یک دیگر را در آغوش کشیدیم کمی از رنج غربت مان تخفیف یافت. در آن سرزمین سرد و غریب، یافتن چند هم وطن چقدر آرامش بخش و شادی آور بود. بیشتر آن ها بچه های مازندران بودند. اسامی شان هنوز در خاطرم هست: ناصر قائمی، عطاء الله صفوی، حسن پور، حسنی، مهر علی میانجی، ضیاء الدین قوامی. علاء الدین میر میرانی، علی وکیلی، رضا اسماعیلی و وجیهه الله صابریان. هر چند روز یک بار قطاری حامل زندانیان به نووسیبیرسک می رسید. این زندانیان در توقفگاه به سایرین ملحق می شدند.

در یکی از شب ها قطاری از کشور های سواحل بالتیک (لتونی، لیتوانی

ص: 149

استونی) در نووسیبیرسک توقف کرد. این کشورها در جنگ با آلمان، تصرف ارتش سرخ شوروی در آمده بودند. زندانیان این قطار تدارکات خوبی داشتند و به نظر می رسید ثروتمند ترند. سر شب این کاروان رسید و ما به ناچار به آن ها دست برد زدیم. از هر کدام که دو دست لباس داشتند یک دستش را به زور گرفتیم و به بچه های بی لباس پوشاندیم.

باراک های بزرگ، که ما در آن اقامت داشتیم، از چوب ساخته شده و پوشیدگی و فرسودگی این چوب ها محل سکونت زندانیان را آزار دهنده کرده بود. در این اقامت گاه ها، کک، ساس و کنه خیلی زیاد بود و بسیاری از زندانیان شب ها نمی توانستند خواب راحتی داشته باشند.

طی چند روزی که در توقف گاه نووسیبیرسک بودیم صد ها ماشین بزرگ چوب و الوار در آن جا تخلیه کردند و زندانیان در ازای سی صد گرم نان سیاه به علاوه جیره روزانه با میل و اشتیاق برای آن ها کار می کردند. قرار بود با ساختن تعدادی اقامت گاه جدید زندانیان را در آن ها اسکان دهند.

من نیز به همراه دیگر دوستان ایرانی و هم پیمان های آسیای میانه ای دست به کار شدیم فرصت خوبی بود تا در محوطه از هوای آزاد استنشاق کنیم و کمی آفتاب به ما بتابد.

در طول سال هایی که محبوس بودم نیرو های رسمی با زندانیان آلمانی به شدت بی مهربی و بد رفتاری می کردند و آن ها را بیشتر در معرض فشار و آزار و مورد ضرب و شتم قرار می دادند. روس ها آلمان را مسئول شروع جنگ جهانی دوم می دانستند و از این رو، با اسرا و زندانیان نظامی آلمانی سبعانه برخورد می کردند. به همین دلیل هم، شمار زندانیان آلمانی، که طی این سال ها در گذشتند از زندانیان سایر ملیت ها بیشتر بود.

به هر حال پس از چند روز ما را با قطار به سمت بوخت وانینا، آخرین نقطه خاک شوروی در شرق دور، روانه کردند در میانه راه با بلندگو خبر دادند به شهر چیتا (1) نزدیک می شویم مجسمه سنگی عظیم استالین در دل کوه در حوالی این شهر قرار داشت. ده ها هزار زندانی، طی سال ها، زیر نظر مهندسان کوهی را به شکل استالین تراشیده بودند. البته، ما از داخل کوپه کوه استالین را ندیدیم اما منظور آن ها از اعلام این خبر احترام به عظمت و قدرت رهبر شان بود.

زمانی که پس از هفت سال و اندی آزاد شدم در راه برگشت، این کوه را دیدم که هنوز همان طور دست نخورده و سالم باقی مانده بود. اما بعد ها به دستور نیکیتا سرگی یوویچ خروشچف (2) (یکی از رهبران شوروی) مجسمه منحوس استالین خون آشام متلاشی شد.

ترسی بر همه زندانیان حاکم بود قاره آسیا داشت به پایان می رسید و چیزی به سواحل اقیانوس آرام نمانده بود همه فکر می کردند که از این راه زنده بر نمی گردند و اجساد شان در اعماق یخ های قطب شمال مدفون خواهد شد. قطار به شهر کامسامولسک (3) رسید؛ همان جا که رود خانه معروف آمور جریان دارد پاییز 1948 م بود و رودخانه پل نداشت. واگن ها را از روی ریل پیاده و تفکیک کردند و هر شانزده واگن را با یک پاژم مخصوص حمل واگن به آن سوی رودخانه انتقال دادند. 24 ساعت طول کشید تا تمام واگن ها به ساحل چپ آمور منتقل شود. دو روز بعد، به شهر ساحلی وانینا رسیدیم.

ص: 151

1 - Chita شهری سرد سیر و کوهستانی در شرق دریاچه بالکان و حوالی شمال شرقی کشور مغولستان که از سرد ترین نقاط شوروی سابق بود.

2 - Nikita Sergeyevic Xruscef

3 - Komsomolsk

بندر نظامی وانینا در ساحل یک خلیج کوچک کوهستانی قرار دارد و پر از پستی و بلندی است از دور سیاهی کوه های جزیره ساخالین (1) که تازه به چنگ روس ها افتاده بود، دیده می شد وانینا غم زده و محنت بار می نمود و مرا به یاد شهر های قرون وسطا می انداخت هنوز هم در این شهر ساحلی از چادر ها و سایر کمک های نظامی و اقتصادی آمریکا به شوروی در جنگ جهانی دوم آثار و نشانه هایی مانده بود.

طی جنگ جهانی دوم وانینا یکی از بنادر مهم برای کمک رسانی آمریکا به شوروی بود. این بندر، پس از جنگ جهانی دوم، به مرکز تجمع زندانیان اعزامی به شهر ماگادان و منطقه کالیما در قطب شمال تبدیل شد و اهمیت نظامی و سوق الجیشی فراوانی پیدا کرد این اهمیت تا به امروز به قوت خود باقی است.

زندانیان به دو گروه تقسیم می شدند: جنایت کار ها، قاتل ها و دزد ها و زندانیان سیاسی. زندان افراد سیاسی شامل هشت تا ده ساختمان مجهز می شد که در هر کدام از آن ها هشت تا ده هزار زندانی گنجانده شده بود. این ساختمان ها از آجر و سیمان ساخته شده و بسیار محکم بود اما چون به نسبت شمار زندانیان گنجایش آن ها کم بود، در اطراف محوطه، با دیوار های چوبی و چادر های برزنتی بر تعداد آن ها افزوده بودند. تعدادی بازداشت گاه موقت هم وجود داشت که زندانیان بر حسب جرم و مدت محکومیت نه چندان زیاد شان در آن ها محبوس بودند. این بازداشت گاه ها از بقایای چادر های نظامی اهدایی امریکا ساخته شده و بسیار بزرگ و محکم بود.

ص: 152

نکته عجیبی که طی سال‌های محکومیت‌ممتوجه آن شدم وجود باند‌های متعدد سارقان در اردوگاه‌های کار بود. در این اردوگاه‌ها فقر و گرسنگی، سختی کار، انضباط شدید، بی‌ایمانی و بی‌توجهی به فرهنگ و آموزش انسان‌ها را وحشی و درنده‌خو کرده بود.

باند‌های دزدی و جنایت‌بی‌پروا و بدون ترس دست به اعمال غیرانسانی‌ای می‌زدند که نقطه‌ای تاریک در حافظه تاریخ است. هر باند از چندین هزار دزد حرفه‌ای سازمان‌یافته بود؛ باند‌هایی مانند چورنی کوشکا به معنی گربه سیاه، سوکا به معنی سگ ماده یا چسنی‌ور به معنی دزدان صادق (دزد حقیقی، صاف) و مانند این‌ها که جداً مخالف یک‌دیگر بودند. گاهی افراد از گروه‌های مختلف با یک‌دیگر درگیری پیدا می‌کردند و مابین‌شان زد و خورد پیش می‌آمد و چند نفری نیز کشته و زخمی می‌شدند.

در یکی از روزها من و دوستان ایرانی و مسلمانم در محوطه اردوگاه قدم می‌زدیم که چند نفر از اعضای یک گروه فردی را آن قدر به سنگ بزرگی در محوطه اردوگاه کوبیدند تا جان سپرد. چند نفر دیگر هم این صحنه را دیدند اما هیچ‌کس جرئت نداشت با اعضای تبهکار و قاتل و جانی این باند‌ها درگیر شود. البته مسائل دیگری هم بود گاهی اوقات مسئولان زندان و زندانبان‌ها به این تبهکارها دستور می‌دادند که بعضی از زندانی‌های سیاسی را ادب کنند یا حتی بکشند. به هر حال محیط ترسناکی بود. قمار بازی‌های آنان هم خطرناک بود؛ مثلاً شرط می‌کردند که بازنده سر آشپز را ببرد یا گوش فلانی را از بیخ بکند و بیاورد و همین کار را هم می‌کردند و از عواقبش هم ابایی نداشتند.

بهرتر است به موضوع اصلی برگردیم. در بوخت و اینها، پرونده‌های

زندانیان را بررسی می کردند تا آن ها را تقسیم کنند. تقسیم بندی زندانیان برحسب نوع زندانی، مدت زندانی، نیروهای جسمانی و نظریه سلامتی از سوی پزشک بود، سپس آن ها را جدا و به سوی معادن طلا، ولفرامید، اورانیوم زغال سنگ و جنگل اعزام می کردند و وضع زندگی در وائینا خیلی بد بود و گردانندگان بازداشتگاه ها بسیار تند و خشن با زندانیان رفتار می کردند. روزی نبود که در این بازداشتگاه ها چند نفر به علت شکنجه، آزار، کم غذایی و قتل های مرموز تبهکاران از بین نروند.

زمان به سختی می گذشت هزاران زندانی زن و مرد در محوطه زندان، بی صبرانه منتظر مشخص شدن سرنوشت شان بودند اغلب زندانیان بین سی تا چهل سال داشتند جنب بازداشت گاه ما، بازداشت گاه زنان بود و حایل بین این دو بازداشت گاه یک دیوار چوبی بلند. زن ها و مرد ها از پشت این دیوار با هم ارتباط لفظی داشتند و برای یک دیگر درد دل می کردند. همه می دانستند که به زودی برای کار سنگین به نقاط سرد و سخت و خطرناکی فرستاده خواهند شد. از این رو می خواستند قبل از عزیمت هر چند مدتی کوتاه، با یک دیگر هم صحبت شوند.

در یکی از روزها، گروهی از مردان با فشار دسته جمعی دیوار وسط را برداشتند و داخل قسمت زنانه ریختند. زن و مرد با هم قاطی شدند و غوغایی برپا شد هر کس با کسی اختلاط و آمیزش می کرد. منع و شرم و حیایی در میان نبود. نگهبانان که متوجه شدند شروع به تیر اندازی کردند و چند زن و مرد کشته شدند تا این که بالأخره به زور آن ها را از هم جدا کردند.

شهوت و فشار جنسی بر همه حاکم شده بود. عفت، وجدان، پاکی و حجب و حیا دیگر معنایی نداشت. گستاخی بر همه چیز حکم فرمایی

می کرد البته این مسئله به وقایع آن روز خاتمه نیافت. این جدا سازی باعث شده بود که ما هر روز شاهد چنین رخداد هایی باشیم.

حرکت به سوی ماگادان

پس از سه هفته اقامت در بوخت و ایننا اعلام کردند که فردا 18 اکتبر 1949 م، اِتَاب به سمت ماگادان حرکت می کند. ماگادان ناحیه ای است در شرق دور در منتهای الیه شمال شرقی سیبری، که با سن پترزبورگ (لنینگراد سابق) در یک مدار قرار دارد اما از آن سرد تر است. (وجود جریان آب گرم گلف استریم و قرار گرفتن در مسیر باد های غربی سبب اعتدال آب و هوا در سن پترزبورگ شده) بعد ها در ماگادان شهری ایجاد شد که همهٔ سکنهٔ آن زندانیان آزاد شده بودند.

پاییز بسیار سردی بود. به محض روشن شدن هوا در زندان باز شد و ستون زندانیان را به سوی ساحل حرکت دادند عدهٔ نوبتی ما هشت هزار نفر بود. قدم ها بی میل برداشته می شد مقصد معلوم بود شهر ماگادان و از آن جا قتل گاه کالیما. کالیما گورستان میلیون ها انسان بود. فرماندهٔ ستون با صدای بلند فریاد می زد: «موقع راه پیمایی منظم باشید. حرف نزنید به چپ و راست نگاه نکنید. یک قدم به چپ و یک قدم به راست فرار محسوب می شود و مأموران محافظ، بدون اخطار شما را با تیر می زنند.»

به هر ترتیب به ساحل اقیانوس آرام رسیدیم. اقیانوس آرام برخلاف نامش نا آرام بود. سرما مثل زنبور ما را می گزید. در اسکله، دو کشتی اقیانوس پیما لنگر انداخته بودند اسم یکی از این کشتی ها الکساندر نوسکی بود و دیگری نوگین. پیش از سوار شدن مأموران جیره خشک یک روزه را میان زندانیان تقسیم و بعد با احتیاط و با شمارش کامل، زندانیان را سوار

کشتی کردند. سالن هایی برای زندانیان در نظر گرفته شده بود که یکی یکی داخل آن ها می شدند. این سالن ها پنجره نداشت و هوای داخل آن ها سنگین و خفه کننده بود. به تدریج، بخار حاصل از تنفس زندانیان سقف فلزی سالن را خیس و آب چکه چکه شروع به باریدن بر روی زندانیان کرد. هر چه می گذشت احساس خفگی بیشتر می شد. این بود که زندانیان شروع به داد و فریاد کردند و کاپیتان کشتی و محافظان ناچار شدند قسمتی از بالای صفحه انبار ها (1) را باز کنند تا هوای تازه وارد شود جای مان تنگ بود. وضع غذایی آشفته ای هم داشتیم. در هر وعده غذایی فقط مقدار کمی سوپ پوست کلم و آش بلغور به ما می دادند.

در کشتی نوگین، ما را در چهار سالن جای داده بودند هیچ کس حق نداشت برای رفع حاجت به بیرون برود برای این کار در یک طرف ورودی سالن بشکه هایی قرار داده بودند و همیشه عده ای آن جا در حال رفع حاجت به سر می بردند. آن طرف پله ها هم بشکه های غذا را جای داده بودند. آن روز ها چه ها که بر ما نگذشت بوی بد مدفوع، غذای بد، کمبود هوا، کمبود جا و....

دوازده روز طول کشید تا کشتی ما پس از سه روز تأخیر با تلفات انسانی فراوان به خلیج ناگایف رسید. روز های آخر جیره آب و نان هم تمام شده بود در، اسکله مأموران ماگادان در انتظار ورود ما به سر می بردند.

ماگادان از نظر مشخصات طبیعی و مختصات جغرافیایی به سن پترزبورگ می مانست وقتی از کشتی پیاده شدیم زمین را برف سفید پوش کرده بود و هوا حدود 25 درجه زیر صفر به همین دلیل، تا رسیدن

ص: 156

به زندان موقت چند نفر از سرما مردند. برای ما زندانیان که از ماتریک (1) آمده بودیم و لباس هایمان تابستانی و نامناسب بود سرما سخت تر جلوه می کرد و تلفات بیشتری می گرفت. اردوگاه موقتی که باید در آن جای داده می شدیم ده کیلو متر از ساحل فاصله داشت.

از داخل شهر ماگادان که گذشتیم اهالی شهر از دیدن ما متعجب نشدند. آن ها که از این ستون ها زیاد دیده بودند، خیلی عادی به صف طولانی ما نگاه می کردند و می گذشتند. مردم این شهر زندانیان زنده مانده ای بودند که پس از اتمام دوران حبس شان در این منطقه ماندگار شده، زن و مرد ازدواج کرده و عائله تشکیل داده بودند. برای همین، رنگ پوست و قیافه شان خیلی با یک دیگر فرق می کرد چون ترکیبی از ملیت های گوناگون بودند.

وقتی به اردوگاه رسیدیم، به هر نفرمان ده گرم صابون دادند تا حمام کنیم. مأموران، کا.گ.ب که از عناصر ویژه برگزیده شده بودند، وسط استحمام گاهی آب سرد را قطع می کردند تا تنها آب گرم بیاید یا این که آب گرم را قطع می کردند تا آب سرد روی زندانیان بریزد. وقتی از حمام بیرون آمدیم دیدیم تمام لباس های مان را برده و به جایش لباس های ویژه زندانیان را گذاشته اند واپسین نشانه های وطن و خانواده مان را نیز غارت کرده و برده بودند.

در جلوی کلاه، زانوهای شلوار سینه و پشت این لباس های تازه پارچه هایی در اندازه ده در پنج سانتی متر دوخته بودند تا شماره مخصوص هر زندانی روی آن نوشته شود. شماره مخصوص من 0-1/450 بود. آن ها در اسرع وقت این نمره ها را نوشتند.

در این اردوگاه مدتی از نظر غذایی وضع مان خوب شده بود. مهر علی

ص: 157

1- در عرف زندانیان و زندانبان ها به قاره آسیا ماتریک گفته می شد.

میانجی، یکی از بچه های بسیار زیرک و باهوش ایرانی، فوری در شیفت شب آشپزخانه کاری پیدا کرده بود. او هر وقت از آشپزخانه برمی گشت یک کیسه سه چهار کیلویی کاشا (غذایی که از جو پخته می شد و سفت بود) برای مان می آورد. در آن روزها، کم تر گرسنگی می کشیدیم و از این نظر حال و روز بهتری داشتیم اما زندانبان ها اذیت مان می کردند. چند بار نیمه شب در سرمای 25 درجه زیر صفر همه را بیرون ریختند و دستور دادند به شکم روی برف بخوابیم. یک ساعت بدون تکان خوردن در این وضع ماندیم و اگر کسی اندکی حرکت می کرد کتک می خورد.

در تقسیمات من با دو سه نفر از دوستانم به دهکده آرکاگالا افتادیم. از ماگادان تا آن دهکده بیش از هزار کیلو متر راه بود. جیره سه روز غذا را تحویل مان دادند و با کامیون راه افتادیم در آرکاگالا معدن زغال سنگ کشف شده بود. در این مناطق یاکوت ها (1) زندگی می کردند. آن ها مردمانی کوتاه قد با بینی های صاف و بدون برجستگی بودند و از چهره و وجنات شان این طور به نظر می آمد که با اسکیمو های آلاسکا هم نژاد باشند. اگر زندانی ای موفق به فرار از اردوگاه های کار می شد، یاکوت ها او را می گرفتند و برای پاداشی ناچیز تحویل نظامیان روس می دادند. در عوض دولت به آن ها فشنگ توتون و مواد غذایی می داد. مجازات زندانیان فراری هم اعدام بود.

هوای آرکاگالا به قدری سرد بود که اگر کلاه کسی تصادفاً از سرش می افتاد، ظرف چند دقیقه گوش هایش یخ می زد به هر ترتیب ما با هزار مشقت خود را از خطرات حفظ کردیم

ص: 158

1- یاکوت ها در انتها الیه شمال شرقی آسیا نزدیک قطب شمال به شکلی ابتدایی زندگی می کردند

معدن زغال سنگ

معدن زغال سنگ آرکاگالا از معادن غنی زغال سنگ در کالیما بود که سالانه هزاران تن زغال سنگ مرغوب از آن استخراج می شد. این معدن برای صنایع سنگین شوروی منبع انرژی زای مهمی به حساب می آمد و از قرار معلوم، چندین سال بود که از این معدن به طور متمادی استفاده می کردند زیرا زغال سنگ با حفر چاه های عمیق و از دالان های چند صد متری زیر زمین استخراج می شد.

کار در این معدن دو سره بود. زغال سنگ را از عمق صد تا دویست متری با واگن های دستی حمل می کردند و در هر مرتبه، یک بونکر (1) وجود داشت که زغال ها آن جا تخلیه و سپس، با دستگاه بالا بر حمل و در انبار ها خالی شد طی یک سال و اندی که من در این معدن کار کردم سه بار انفجار شدید رخ داد و خسارت های جانی و مالی زیادی بر جای گذاشت. در همان روز دوم یا سوم پای یک ایرانی به نام وجیه الله صابریان به دلیل نا آشنایی با وضعیت معدن به زنجیر متحرکی گیر کرد و از مچ شکست. با زحمت فراوان او را به بیمارستان، کادیکچان در سی کیلو متری آرکاگالا، بردیم و بستری کردیم. از آن پس، پایش کوتاه تر شد و کار های آسان تر را انجام می داد. صابریان در حال حاضر در مسکو زندگی می کند و پایش هنوز هم می لنگد.

یک سال و اندی در این معدن زغال سنگ کار کردم تا این که به معدن طلای نر (2) انتقال یافتیم. انتقال من به معدن طلای نر دلیل خاصی نداشت. معمولاً در

ص: 159

1- رمحل ابتدایی تخلیه زباله

2- Nere

آن جا هر چند وقت يك بار جاى زندانيان را عوض مى كردند. ضمناً، در آن جا معادن طلاى زيادى بود و چون طلا ارزش بيشتري از زغال سنگ داشت اين بود كه بيشتتر افراد و نيروهاى جوان و كار آمد را به آن جا مى فرستادند.

كاليما در انتها اليه شمال شرقى قاره آسيا و در نزديكى قطب شمال سرزمينى است مملو از فلزات رنگين و معادن بسيار غنى و جنگل هاى انبوه. دماى هوا در كاليما گاهى تا 73 درجه زير صفر کاهش مى يابد. در آن جا نه ماه زمستان و سه ماه بهار و تابستان و پاييز است. در طول سال، خورشيد يك ماه اصلاً غروب نمى كند و طى اين يك ماه درختان و نباتات رشد زيادى مى كنند.

اصولاً در لاگرهاى (1) كاليما رسم چنين بود كه يك زندانى نمى بايست زياد در يك لاگر مى ماند. بنابر اين، كاروان 150 نفره ما از آرکاگالا راه افتاد و به منطقه پر از طلاى نر رسيد. به دليل مديريت خوب رئيس زندان و ضعيت اردوگاه نر منظم تر از اردوگاه قبلى بود. من در اردوگاه جديد سر دسته صد مسلمان بودم. براى همين، نزد رئيس اردوگاه رفتم و با او صحبت كردم. به او گفتم: «ما در حدود صد زندانى هم مذهب و هم كيش و هم عقیده و هم زبان هستيم به آزادى از حبس فكر مى كنيم و اميد زنده ماندن و بازگشت به وطنمان را داريم. براى همين، اگر با ما درست رفتار شود، ما هم خوب كار مى كنيم، به وظيفه خود عمل مى كنيم، كوتاهى نمى كنيم و سعى مى كنيم نر دولتى را پر كنيم. سرهنگ دوم شاكالف، رئيس اردوگاه از پيشنهادم استقبال كرد و براى برخورد خوب و منطقى قول مساعد داد.

ص: 160

در آن زمان، استخراج طلا از معادن نر هنوز مکانیزه نشده بود و همه کارها با دست انجام می‌شد. هر زندانی می‌بایست روزانه نه گرم طلا تحویل می‌داد تا در عوض بتواند 750 گرم نان سیاه چاودار بگیرد. من آن موقع دقیقاً حساب کرده بودم که طلای تحویلی هر زندانی دویست روبل ارزش داشت در حالی که دولت برای کلیه مخارج هر زندانی روزانه کم‌تر از یک روبل هزینه می‌کرد. مسئله قطع استعمار از بشر، در کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، دروغی بیش نبود و زندانیانی که با این شدت عجیب استعمار می‌شدند همان انسان‌هایی بودند که شوروی سوسیالیست داعیه قطع استعمار آن‌ها را داشت. کار استحصال طلا بسیار طاقت‌فرسا بود اما پس از دو سال فناوری جدیدی آورده شد که استخراج طلا را آسان‌تر کرد.

اگر یک روز حتی یک نفر مثلاً به دلیل بیماری، نمی‌توانست طلایش را به اندازه تحویل دهد 250 گرم از جیره نان همه گروه کسر می‌شد و به هر نفر به جای 750 گرم پانصد گرم نان می‌دادند. در کالیمما، به جیره غذا جیره خون می‌گفتند؛ یعنی، جیره‌ای که معادلش خون و زندگی زندانی را می‌گیرند. اگر سرگروهی نمی‌توانست میزان طلای مشخص شده گروه را تحویل دهد، دسته را برای نوبت کاری دوم به کار می‌گرفتند چه بسیار مرگ و میرهایی که در اثر این کارهای سخت تکراری در اردوگاه‌ها رخ می‌داد و مأموران عادی از کنار این مسائل می‌گذشتند. من برای این که دچار این مخمصه نشوم چاره‌ای اندیشیده بودم.

گاهی اوقات کارگران حین خاک برداری و خاک ریزی قطعه طلای نابی به اندازه یک تخم مرغ یا کوچک‌تر یا بزرگ‌تر پیدا می‌کردند که بعضاً، تا یک کیلوگرم وزن داشت. زندانی‌های دیگر مخصوصاً آن را گم و گور می‌کردند. من

دوستانه از افراد خواهش کرده بودم که این قطعات را تحویل من دهند آن ها را داخل همان معدن پنهان می کردم تا بعضی از روز ها، که به دلایلی نمی توانستیم میزان تعیین شده طلای استخراجی روزانه را تحویل دهیم، از این قطعات برداریم و با تحویل آن بتوانیم جیره کامل نان را دریافت کنیم. چند بار هم شده بود که مقداری طلا به مأموران دولت داده و در ازای آن خوار بار گرفته بودم این خوار بار را هم ذخیره می کردم تا در روز های قحطی و مرگ و میر به دادمان برسد.

در کالیمما، هیچ چیز دارای نظم منطقی نبود. یعنی، اصولاً زندانی ارزشی نداشت تا بخواهند رعایت او را بکنند. گاهی، با توجه به برف شدید، چند روزی جیره غذایی دیر می رسید و همه گرسنه می ماندند و تلفاتی سنگین به زندانیان وارد می شد. در چنین مواقعی من با استفاده از آذوقه ای که پیشاپیش و با تدبیر جمع آورده بودم دسته خود را سیر می کردم. در اردوگاه ما، علاوه بر زندانیان آلمانی، حدود سی افسر ارشد (1) ژاپنی نیز که بین 40 تا 45 سال داشتند، زندانی بودند.

زمستان 1951 م زمستان بسیار سرد و پر برفی بود. انبار اردوگاه هم خوار بار نداشت و خالی بود. پنج هزار زندانی گرسنه مانده بودند و هر روز عده ای از فرط گرسنگی می مردند. نعش ها در گوشه ای از محوطه اردوگاه تل شده و کار هم تعطیل شده بود. هیچ کس نای کار کردن و حرکت نداشت تا این که با هلی کوپتر چند گونی بلغور و بنشن از هوا داخل اردوگاه ریختند. زندانی ها که چند روز گرسنگی کشیده و مشرف به موت بودند، به طرف گونی ها حمله و خام خام، شروع به خوردن دانه های داخل کیسه ها کردند تا

ص: 162

این که مأموران سر رسیدند و کیسه ها را به انبار بردند. آن هایی که دانه های خام را بلعیده بودند پس از چند ساعت اسهال شدیدی گرفتند و دانه های خام را درسته بیرون دادند چیزی که هرگز از خاطر محو نمی شود این است که چند افسر ژاپنی دانه هایی را که به شکل مدفوع خارج شده بودند جمع کردند و پس از شستن، مورد استفاده قرار دادند. گرسنگی چه کارها که با انسان نمی کند. به قول شاعر:

«آن چه شیران را کند روبه مزاج *** احتیاج است، احتیاج است، احتیاج»

آلیسکیتوا

پس از دو سال کار در اردوگاه نر، دوباره ما را تغییر مکان دادند و برای کار در معادن ولفرامید و اورانیوم راهی دهکده آلیسکیتوا کردند. آبای آلیسکیتوا نزدیک اقیانوس منجمد شمالی بود و پس از آن دیگر راه و آبادی ای وجود نداشت در واقع آن جا انتهای خط بود و ساحل جنوبی اقیانوس منجمد شمالی به شمار می آمد.

فرمانده ستون اعزامی کاروان سروانی یهودی و بسیار بی فرهنگ و بی وجدان بود درست خاطر نیست به نظرم اسمش کاپیتان ایساکوف بود. ایساکوف رحم نداشت و تا رسیدن به مقصد همه را آزار و اذیت کرد. عناد یهودی ها با هیتلر باعث شده بود که او با آلمانی ها و کسانی که مدتی زندانی آلمان بودند بد رفتاری مضاعفی داشته باشد. متأسفانه، اغلب زندانیان نیز اسرای آلمانی بودند.

سه روز طول کشید تا به دهکده مورد نظر رسیدیم. اردوگاه آلیسکیتوا به

دو قسمت تقسیم می شد و این دو اردوگاه به طور تخمینی ده کیلو متر از هم فاصله داشتند. در آلیسکیتوای بالا، معدن ولفرامید قرار داشت و زندانیان قوی و سالم و کار آمد را به آن جا می بردند تا از اعماق هزار و 1500 متری زمین ولفرامید استخراج کنند. در آلیسکیتوای پایین هم، اداره فرماندهی و ریاست کار خانه قرار داشت و در واقع، مرکز مجتمع آن جا بود.

من تا زمان آزادی در دهکده آلیسکیتوا (هم در اردوگاه بالا- و هم در اردوگاه پایین) کار می کردم و در آن جا هم، همان ائتلاف را با مسلمانان و شرقی ها داشتم. در اردوگاه بالا، محوطه بسیار بزرگی را برای اقامت پنج هزار نفر در نظر گرفته و دیوار محکمی از چوب در اطراف آن کشیده بودند. از طرف داخل، در حدود سه متر منطقه ممنوع ورود محسوب می شد که آن را با سیم های خار دار محدود کرده بودند. این سیم ها برق داشت و کسی نمی توانست به آن ها نزدیک شود. در فاصله پنجاه متری دورتادور لاگر دیوار بلندی کشیده و برج های نگهبانی مرتفعی تعبیه کرده بودند که شبانه روز نگهبان داشتند.

صبح، ساعت هفت، زندانیان تحت مراقبت شدید به سر کار های شان در معدن یا جنگل فرستاده می شدند. من هر روز با یکی از این دسته ها سر کار می رفتم. معدن حدود چهار کیلو متر از اردوگاه فاصله داشت و ما هر روز صبح با پای پیاده این فاصله را طی می کردیم. ساعت کار به اضافه زمان رفت و برگشت در مجموع سیزده چهارده ساعت طول می کشید.

من در محوطه اتاقک کوچکی از چوب و حلبی برای کار خود ساخته بودم که در آن جا ساعات کاری را تنظیم و محاسبه و به حساب و کتاب دسته هایمان رسیدگی می کردم. البته، داشتن چنین اتاقکی تنها مختص من نبود و بعضی از

دسته های دیگر هم محلی مانند این برای کار خود داشتند. یک روز حدود ساعت یازده صبح در بوتیک (1) خود با استپان وایتویچ باریتسکی (2) مشغول تنظیم حساب کار و آمار بودیم که شخصی وارد شد و گفت: «بیگدلی، نیکلای مالتسوف (3) گفتند به شما بگویم اگر نان دارید، بردارید و بیایید به بوتیک ما، کباب می پزیم. گفتیم: «گوشت از کجا آورده است؟ چه می گویی؟ منظورش از کباب می پزیم چیست؟!» گفت: «از بقیه اش خبر ندارم.»

مالتسوف هم مثل من یک دسته 150 نفری از اهالی اوکراین را دور خود جمع کرده بود. او از جمله کسانی بود که خواستار جدایی اوکراین از روسیه شوروی و استقلال کامل آن سرزمین بودند، لذا برای نیل به این هدف طی جنگ جهانی دوم از فرصت استفاده کرده و همراه گروه های استقلال طلب چند سالی با ارتش سرخ جنگیده و خسارات مالی و جانی زیادی به روس ها وارد آورده بود اما سر انجام او را دستگیر کرده و به 25 سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بودند. او واقعاً جوان مرد بود.

تکه ای نان برداشتم و همراه استپان وایتویچ به طرف بوتیک مالتسوف راه افتادیم. وارد اتاق که شدیم، در آن سرمای حدود چهل درجه زیر صفر، بوی گوشت تازه کباب شده به مشام مان رسید. دیدم داخل تابه های بزرگی از حلیی قطعات بزرگ گوشت های لخم در حال کباب شدن اند. گفتیم «نیکلای،

ص: 165

1- اتاقک

2- استپان وایتویچ باریتسکی کار های دسته ما را می کرد او اهل چکسلواکی، دارای دکترای حقوق و وزیر دادگستری دکتربنش بود آن ها را با هم گرفته بودند دکتربنش را به جای دیگری تبعید استپان وایتویچ را هم به این جا فرستاده بودند. دزد ها استپان را خیلی آزار داده بودند.

3- سرکرده استقلال طلبان جمهوری اوکراین. مالتسوف، پس از سال ها جنگ پارتیزانی با روس ها، گرفتار و به 25 سال حبس با اعمال شاقه و پنج سال محرومیت از حقوق اجتماعی محکوم شده بود.

گوشت را از کجا آورده ای؟ جواب داد: «بیگدلی، از توچه پنهان سگ سروان میر علی اف (1) را دزدیده ایم.» باور نکردم. در قفسه بزرگ ابزار آلات را باز کرد دیدم کله و دست و پا و پوست سگ هنوز آن جاست. گفتم: «چرا این ها را از بین نبرده اید؟ اگر مأموران این ها را پیدا کنند همه ما را اعدام می کنند.» مالتسوف گفت: «می خواستیم با تو صلاح و مشورت کنیم.» در اتاقک بخاری بزرگی روشن بود که از فرط حرارت بدنه اش سرخ شده بود. گفتم: «پس این بخاری این جا چیست؟ فوراً، پوست و کله و دست و پای سگ را داخل بخاری ریختیم و به سرعت سوخت. فقط، استخوان ها ماند که آن ها را هم جمع کردیم و در یکی از زیر زمین های متروک معادن کهنه دفن کردیم.

من بار ها در تهران همین طور در شکار گاه های سلطنتی تهران، شیراز، آذربایجان و مازندران کباب خورده بودم اما اعتراف می کنم تا به آن روز کبابی به آن لذیذی نخورده بودم. وقتی می خواستم برگردم چند تکه از گوشت را بیرون بوتیک گذاشتم تا یخ ببندد. بعد، با استپان وایتویچ آن ها را زیر لباس های مان مخفی کردیم و برگشتیم. گوشت ها را در دیگ سوپ رفقای مان ریختیم که آن ها نیز از این نعمت بی بهره نباشند. این هم برای من یک تنبیه الهی بود که قدر نعمت های فراوان کشورم را ندانسته بودم.

در آن اواخر، در اردوگاه سرپرست 250 نفر شده بودم و برای پیشرفت کار یک روز به معدن و یک روز به جنگل می رفتم. در یکی از روز ها، که از جنگل بر می گشتم، درخت نوری را دیدم با برگ های سوزنی که در سرمای پنجاه درجه سانتی گراد زیر صفر شاداب و زنده و سرسبز بود. دو سه شاخه از آن را کندم و با خود به اردوگاه آوردم.

ص: 166

1- میر علی اف رئیس رژیم سخت گیر و بی انصاف لاگر بود خودش میر تاتار بود.

در اردوگاه، یکی از افراد به نام بنوش چند روزی بود که مریض و زمین گیر شده بود. می گفتند به بیماری سینگا (1) مبتلا شده. بنوش اصلاً لهستانی و شهروند آمریکا و سرگرد نیروی هوایی بود که به اسارت در آمده و با ما هم طالع شده بود. او در جنگ جهانی دوم اسیر آلمان ها شده و از آن جا به چنگ نیروهای شوروی افتاده بود. روس ها نیز او را بدون منطق و با اجحاف به 25 سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بودند. بنوش جوانی آراسته و زیبا بود که در میان زندانیان محبوبیت زیادی داشت. او تمام خواص نژادی فرهنگ لهستانی خود را کاملاً حفظ کرده بود.

من شاخه ها و برگ های خوش بویی را که از درخت چیده بودم در ظرفی جوشاندم و عصاره آن را به بنوش خوراندیم. چند روز این کار را ادامه دادم تا این که به فضل پروردگار توانا کم کم آثار بهبودی در بنوش پیدا شد. پس از .. کاملاً بهبود یافت و راه افتاد. مدتی هم، بعد از آن، برگ این درخت داروی بیماران مبتلا به سینگا شد و اردوگاه مقادیر زیادی از این شیریه تهیه می کرد و به هر زندانی با ناهار و شام یک قاشق از آن می داد.

در کالیما بار ها به فکر فرار افتاده و ساعت ها با دوستان یک دل درباره آن مشورت کرده بودیم. اما هر بار به این نتیجه می رسیدیم که کاری است نشدنی. با وجود یخ بندان و سرمای شدید و جنگل های انبوه سبیری. زیاد بودن عده مأموران و مردم بومی منطقه؛ یعنی یاکوت ها، که به دنبال چنین فرصت هایی بودند تا در ازای پاداشی ناچیز زندانی را تحویل دهند،

ص: 167

1- نوعی بیماری که در نتیجه کمبود ویتامین و سایر مواد پروتئینی و غذایی بروز می کند و بیمار را از پای در می آورد

فرار کردن عملاً امری بود محال. مجازات فرار هم اعدام بود و لذا، کم تر کسی جرئت فرار داشت. در نتیجه، فکر فرار را از سرمان بیرون کردیم. خوب هم شد که منصرف شدیم زیرا یکی دو سال بعد استالین مرد و بسیاری از زندانیان به تدریج آزاد شدند.

ایرانیانی که قبلاً از آن ها نام بردم تا ماگادان همراه من بودند و از آن جا به بعد هر کدام را به یک سو فرستادند اما بالاخره آزاد شدند و به میهن برگشتند. غالب آن ها عضو تشکیلات جوانان حزب توده مازندران بودند که تحت تأثیر تبلیغات کمونیست ها شوروی را بهشت موعود پنداشته و با تصویری واهی، مانند خود من، به آن جهنم بی امان روی آورده بودند.

مهر علی میان جی، که اکنون ساکن تهران است، در کتابی تحت عنوان توده ای در بهشت موعود یا هفت سال زیر چکش (1) از بسیاری از تصورات نادرست نسبت به ایدئولوژی فریبده مارکسیسم لنینیسم پرده برداشته است. ناصر قائمی و علی وکیلی هر دو فوت کرده اند. حسن پور حسنی و علاء الدین میر میرانی در مازندران زندگی می کنند. عطاء الله صفوی در تاجیکستان و ضیاء الدین قوامی هم در آمریکا است.

در اردوگاه های آلیسکیتوا مجموعاً ده هزار زندانی کار می کردند؛ پنج هزار نفر در اردوگاه بالا و پنج هزار نفر در اردوگاه پایین و هر سال حدود 1/5 آن ها به دلایل مختلف از قبیل سختی کار، بیماری، بی غذایی، کتک های بسیار بی رحمانه و فاشیست مآبانه، انفرادی های ممتد طاقت فرسا و حوادث غیر مترقبه دیگر تلف می شدند. بعضی از زندانی ها برای فرار از شدت کار با منفجر ساختن دینامیت یکی از اعضای شان را ناقص می کردند تا از آن ها

ص: 168

کارهای سخت و طاقت فرسا خواسته نشود.

یک روز حین کار در جنگل مأمور محافظ به پیر مردی دستور داد که تنه درختی را بردارد و به جای دیگری منتقل کند. پیر مرد بیماری قلبی داشت و نمی توانست چیزهای سنگین را بلند کند. در نتیجه، مأمور بی رحم به بهانه عدم اطاعت و نافرمانی بلافاصله با شلیک چند تیر پیر مرد را کشت. در واقع ما در اردوگاه های کار زندگی نمی کردیم بلکه جان می دادیم. هیچ کس نبود که مأموران را به خاطر ظلم ها و جنایت های شان بازخواست کند. در اردوگاه، هر کس که می مرد او را در گوشه ای از حیاط می گذاشتند تا جنازه اش یخ ببندد. سپس، در تابستان سال بعد، که آفتاب می تابید و زمین قابل حفر می شد با بولدوزر گودال بزرگی به نام گور دسته جمعی می کردند و همه جنازه ها را در آن مدفون می ساختند. روی جنازه هر کس فقط نمره شخصی او نوشته شده بود.

پروفسور وان تروبا

در میان زندانیان دانشمندی کلیمی به نام پروفسور وان تروبا از اهالی سن پترزبورگ وجود داشت، او، که استاد دانشگاه سن پترزبورگ بود، با فرضیه و جهان بینی مارکسیسم به شدت مخالف می کرد. وان تروبا اعتقاد داشت که ایدئولوژی مارکسیسم چیزی جز فلاکت و بد بختی برای بشر به ارمغان نمی آورد. او با سنجش همه اولاد بشر با یک میزان و معیار مخالف بود و چنین کاری را نه منطقی می دانست و نه عملی استالین به خاطر همین نظریات و عقاید مخالف وی را از سمت استادی دانشگاه خلع و به 25 سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بود.

ص: 169

وان تروبا جئه ای نحیف داشت با وجود این در زندان نیز بدون وا همه درباره عملکرد نا موفق حکومت شوروی که بر مبنای اندیشه های سوسیالیستی بنا نهاده شده بود، افشاگری می کرد و از کسی باکی نداشت. بی چاره چقدر شکنجه دید. بیشتر اوقات، در زندان انفرادی به سر می برد. او را از غذای کامل محروم کرده بودند و بسیار آزارش می دادند. با وجود همه این فشارها او هرگز سازش نکرد تا این که بالاخره در اثر شدت جراحات های وارد شده و شکنجه های طاقت فرسای بی امان جلادان در گذشت.

وان تروبا، که همه او را باتیا (1) صدا می کردند، احترامی خاص برای پیغمبران اولو العزم قائل بود و حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) را برتر از همه پیامبران می دانست. گر چه متولد یک خانواده یهودی بود هرگز به یهودیت علاقه خاصی نداشت. من از او درس های زیادی آموختم روحش شاد و جایگاهش در بهشت برین باد.

پاپوف

پاپوف، کشیش رومانیایی، از دیگر زندانیان هم بند من در آلیسکیتوا، بسیار مخلص و دل باخته مسیح و مذهبش بود. زندانبان ها با روحانیان و مذهبی ها برخورد خوبی نداشتند و لذا، تنبیه های بدنی سخت، قطع جیره غذایی روزانه، زندان انفرادی و انواع شکنجه های دیگر را در حق او روا می داشتند. با این حال، پاپوف مثل کوه پا بر جا بود و با ایمان مراسم مذهبی اش را در هر شرایط انجام می داد. خیلی از زندانی ها به دلیل رفتار آرام و مؤمنانه او جذبش شده بودند. پاپوف مانند دریا آرام و عمیق بود.

ص: 170

تولقون یونس اوغلو قاضی زاده

در کالیمما، مردی از اهالی ازبکستان، به نام تولقون یونس اوغلو قاضی زاده زندانی بود که پدرش در رأس یک تشکیلات مسلح ضد کمونیستی سال‌ها علیه روس‌ها جنگیده بود تا این که در نهایت شکست خورده و تیرباران شده بود. تولقون، که او را به 25 سال حبس با اعمال شاقه محکوم کرده بودند، به این امید زندگی می‌کرد که روزی آزاد شود و از حکومت کمونیستی و زورگوی شوروی انتقام خون پدرش را بگیرد. او دوستی عمیقی را با من آغاز کرده بود. زمانی که من، در زمستان 1954 م، از زندان آزاد شدم او و خیلی دیگر از دوستانم هنوز در اسارت بودند. تولقون هنوز زنده است و ما از طریق نامه و تلفن با یک دیگر ارتباط داریم.

مرگ استالین، سر آغاز رهایی من

استالین، دیکتاتور خون‌آشام بزرگی که طی 31 سال زمام‌داری اش موجب مرگ ده‌ها میلیون انسان بی‌گناه شده بود، سرانجام در 1953 م، درگذشت. دالس، وزیر امور خارجه وقت آمریکا پس از مرگ یوسیف ویساریونوویچ استالین اظهار داشت که دوره دیکتاتوری و اختناق به سر رسیده و از این پس دنیا نفسی آرام و آسوده خواهد کشید.

پس از مرگ استالین، مالینکوف چند ماهی به جای او نشست اما خیلی زود برکنار شد و خروشچف به رهبری اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی رسید. خروشچف اصالتاً کشاورز و دهقان زاده بود اما توانسته بود در کارهای سیاسی پیشرفت و در حزب کمونیست شوروی اعتباری ویژه کسب کند. او ذاتاً اهل صلح و خواستار سلامتی و راحتی مردم بود و بیش از سایر زمام‌داران به آنان احترام می‌گذاشت. پس از روی کار آمدن خروشچف

به تدریج میلیون ها زندانی نا امید، که روزگار بسیار فلاکت باری را در هزاران اردوگاه می گذرانند، آزاد شدند.

من جزء اولین افرادی بودم که از آن معرکه جان سالم به در بردم. عصر روز بیستم دسامبر 1954 م خسته و کوفته از کارخانه و لفرامید برمی گشتم که دیدم استپان وایتویچ باریتسکی که حالا آمار گر شده بود، دوان دوان به سوی من می آید. وقتی به من رسید مرا در آغوش کشید و با خوشحالی تمام گفت: «تو آزاد شدی. من خودم نامه آزادی ات را خواندم.» آن روز عصر، حال و هوای دیگری داشت. من اولین کسی بودم که میسر شد از آن اردوگاه جهنمی خلاص شوم. همه زندانیان دورم جمع شده بودند. به هر حال، سر کارگر بیش از 250 نفر بودم.

به من دستور دادند که هر چه زودتر از اردوگاه خارج شوم. از طرفی خوشحال بودم و از طرفی دیگر برایم سخت بود همه برای تبریک آمده بودند. هر کس هر چیزی که داشت برایم آورده بود؛ جوراب، قند، پول لباس.... دیدم انصاف نیست این همه وسایل و پول را با خودم ببرم. آن ها در زندان می ماندند اما من می توانستم بیرون از زندان پول یا هر چیز دیگری که بخواهم تهیه کنم. به همین دلیل با تمنا لباس ها و لوازم شان را برگرداندم. از پولی که برایم آورده بودند نیز 450 روبل برداشتم و الباقی را تحویل شان دادم گریه ام گرفته بود. بعضی از دوستانم هم اشک می ریختند. ما هفت هشت سال با هم زندگی کرده بودیم و حالا جدایی برایمان کمی سخت بود اما شوق دیدار خانواده از طرف دیگر مرا دل خوش می ساخت. بالاخره، خدا حافظی کردم و به امید دیدار آن ها در بیرون از زندان تشریفات اداری را انجام دادم و رها شدم.

زمستان بود برف زیادی باریده و راه ها مسدود شده بود در چنین

موقعی کارهای فوری و ضروری را با استفاده از سگ و سورتمه انجام می دادند. من هم ناچار با سورتمه راه افتادم. غیر از من سه نفر دیگر بودند که می بایست آن ها را به شهرک نر می بردند ما بایستی 1500 کیلو متر راه می آمدیم تا به شهر نر می رسیدیم. از نر تا ماگادان اتوبوس داشت. ما در معیت دو سرباز و با سورتمه ای که هفت هشت سگ به آن بسته بودند راه افتادیم. دمای هوا حدود چهل درجه زیر صفر بود و حرکت تند سورتمه بر این سرما می افزود. سرمان را زیر برزنت کرده بودیم تا به مقصد برسیم.

در بین راه ناگهان صدای گریه کودکی را شنیدم سرم را از زیر برزنت بیرون آوردم و دیدم صدا از بچه خرد سالی است که در آغوش یک زن یاکوت قرار دارد از سورتمه چی خواهش کردم لحظه ای توقف کند. متوجه چهره خود نبودم به طرف آن زن رفتم و صدایش کردم زن ترسید و می خواست فرار کند. گفتم: «خانم من هشت سال است که زندانی بوده ام. هفت سال که بچه هایم را ندیده ام. می خواستم با دیدن کودک شما کمی آرام شوم.» بچه را از او گرفتم و بوسیدم. خیلی دلم گرفته بود. آخر خودم دو فرزند داشتم و دلم برای شان تنگ شده بود. در آن هوای سرد و آن روزگار خشن، در آغوش گرفتن آن طفل معصوم، هر چند زمانی کوتاه مرا آرام کرد و تسلی بخشید.

به شهر نر رسیدیم. در نر، دو روز طول کشید تا اداره زندان ورقه آزادی و اجازه خروج مرا از منطقه کالیما صادر کند، هم چنین، قرار بود برای مخارج راه تا رسیدن به مسکو مقداری پول به من دهند. از نر با اتوبوس به ماگادان آمدم. شب را خوابیدم و صبح زود به کمیته مرکزی حزب کمونیست رفتم. قرار بود از آن جا ترتیب سفر مرا بدهند. رهبر کمیته مرکزی حزب کمونیست ماگادان پیر مرد سال خورده سپید مویی به نام ایوانویچ بود. سرگذشتم را برایش تعریف کردم و گفتم: «چون دریا یخ بندان است تا سه ماه دیگر باید این جا بمانم. راه

خشکی هم که نیست. می خواهم سراغ خانواده ام بروم. کمکم کنید.» او نسبت به من منتهای انصاف و جوان مردی را به خرج داد و تفقد و مهربانی عجیبی در حق من کرد. او یک بلیت هواپیما به من داد و گفت: «فردا سال نو است. من باید به ولادی وستک و از آن جا با قطار به مسکو بروم. به این بلیت نیازی ندارم تو زود تر برو و به خانواده ات برسو.» صد روپل هم در جیبم گذاشت. انسان عجیبی بود به من گفت: «پسرم به تو ظلم شده و سال های عمرت را بی گناه در زندان گذرانده ای. من در برابر کاری که برایت می کنم هیچ توقع و انتظاری ندارم. ما اشتباهاتی کرده ایم و در برابر تاریخ مسئول ایم و باید پاسخ گو باشیم. تاریخ ما را نخواهد بخشید.»

فردا صبح به فرودگاه رفتم چون ایوانوویچ مقام بالایی داشت در بهترین جای هواپیما به او بلیت داده بودند. من با همان لباس زندان جای او نشستم و در کنارم هم یک زن روس با یک بچه دو ساله نشسته بود و از پرواز در هوا بسیار می ترسید.

حوالی ساعت ده صبح روز یکم ژانویه به ولادی وستوک رسیدم. پس از هفت سال، به رستورانی رفتم و غذایی مطابق میلم خوردم. از ولادی وستوک تا مسکو یازده هزار کیلو متر راه است. بلیت قطار خریدم و سوار شدم. در کوپه من، دو افسر ارتش هم بودند یکی از آن ها، که همراه زن و بچه اش بود، وابسته به نیروهای هوایی و دیگری افسر نیروی دریایی بود. آن ها وقتی متوجه شدند که من افسر ارتش ایران بوده ام و هفت سال و اندی مرا بی گناه زندانی کرده اند خیلی متأثر شدند. در تمام یازده روزی که در قطار بودم آن ها نگذاشتند من دیناری خرج کنم. سبحان الله! با چنان ذلتی رفتن و با چنین عزتی برگشتن.

در مسکو با همان لباس زندانی به اداره صلیب سرخ رفتم. کارمندان اداره

با مشاهده وضعیت فلاکت بار من دهشت زده شدند. رئیس اداره، پس از رسیدگی به اسناد و دیدن ورقه براثت، از من عذر خواهی کرد و گفت که شما بی گناه زندانی شده اید. تاتیانا، مترجم زبان فارسی صلیب سرخ، در تسریع کار هایم بسیار کوشید. این زن مهربان فوری یک دست لباس نو برایم تهیه کرد و مبلغی پول نیز در اختیارم گذاشت. آن ها مرا یک ماه به آسایشگاه سن یژ فرستادند تا کمی تقویت شوم و امکان مکالمه تلفنی با خانواده ام را نیز در باکو، فراهم ساختند.

آسایشگاه سن یژ در شصت کیلو متری غرب مسکو، در وسط دریاچه ای به همین نام قرار داشت. این ساختمان یکی از کاخ های بیلاقی کاترینای معروف بود که حالا استراحت گاه پناهندگان سیاسی از کشور های مختلف آسیا و اروپا شده بود. در استراحت گاه اولین کاری که کردم تماس با همسرم بود. شماره تلفن شبانه روزی دانشگاه باکو را گرفتم و پس از هفت سال و اندی، صدای مهربان همسرم را از آن سوی سیم شنیدم و از سلامتی نور دیدگانم آگاه شدم. وقتی از سلامتی همسر و فرزندانم اطلاع یافتم، خیالم آسوده شد. در آن آسایشگاه اتاقی به من دادند و پس از سال ها برای نخستین بار، مثل یک انسان با من برخورد کردند.

رفته رفته، وضعیت مزاجی ام بهتر می شد که گاه بعضی از ایرانیان مهاجر، که در آسایشگاه بودند و نیز عده ای از دوستانم از مسکو به ملاقاتم می آمدند و دل جوئی می کردند. در آسایشگاه، بعضی از دوستان چوب ماهی گیری و وسایل اسکی داشتند و با هم تفریح می کردیم این استراحت ماهی گیری یک ماهه به تقویت روح و جسم من کمک فراوانی کرد.

پس از گذشت این یک ماه مرا به کمیته مرکزی حزب در مسکو بردند. در آن زمان 35 سال داشتم و با امید و انگیزه منتظر فیصله یافتن این کار ها بودم.

پس از چندین بازدید بدنی دقیق مرا به دفتر رفیق کازلوف هدایت کردند. کازلوف از سران حزب کمونیست و گویا، رئیس شعبه مربوط به ایران بود.

موهای سرش ریخته بود و 65 ساله به نظر می رسید چاق بود و قدی نسبتاً بلند داشت. وارد شدم و سلام کردم از روی صندلی بلند شد و با من دست داد. احوال پرسى کرد و از وضعیت شرق دور و زندان کالیمایا جویا شد. من هم با کمال صراحت اوضاع پریشان آن جا را برایش تعریف کردم و مظالم مأموران کا.گ.ب را مو به مو شرح دادم رفیق کازلوف گفت که ما می خواهیم گذشته ها را جبران کنیم. هر چه می خواهی بگو تا ترتیب آن را بدهیم. می دانیم که درباره تو ظلم و ناحقی شده است. گفتم: «من سه چیز می خواهم تا تحقیرها و شکنجه هایی را که در مورد اعمال شده فراموش کنم.» «بگو!» گفتم: «مرا در باکو از روی اغراض شخصی دست گیر کردند. هفت سال و هشت ماه بدون محاکمه زندانی بوده ام. طی این مدت از همسر و دو فرزندم هیچ اطلاعی نداشتم و آن ها در این مدت در نهایت سختی و رنج زندگی کرده اند. خانه ای به من بدهید تا بتوانم آن ها را جمع کنم. در حال حاضر، بچه هایم هر کدام در یک یتیم خانه به سر می برند.» گفتم: «اگر بخواهی، تو را در مسکو یا سن پترزبورگ (لنینگراد) ساکن می کنیم و شرایطی بهتر از باکو برایت فراهم می سازیم.» گفتم: «نه در باکو مرا جاسوس معرفی کرده اند. می خواهم همان جا زندگی کنم تا این تهمت و افترا از بین برود. در ضمن، آداب و رسوم ملی آذربایجان برای من مقدس و محترم و دوست داشتنی است. خواسته دوم خود را هم درباره ادامه تحصیل به او گفتم و او بلافاصله موافقت کرد.»

کازلوف، طی مکالمه ای تلفنی با مسئولان جمهوری آذربایجان، خواستار توجه و رسیدگی کامل به کارهای من شد. وقتی به باکو برگشتم بلافاصله خانه

و اثاثیه نسبتاً کاملی در اختیارم گذاشتند. هم چنین، موجبات ادامه تحصیل را در همان جایی که قبلاً درس می خواندم فراهم کردند.

اما کازلوف با سومین خواسته من موافقت نکرد. به او گفته بودم که عاملان و مسببان زندانی شدن مرا به حکم قانون جلب کنید. مسبب اصلی این کار غلام یحیی است اما او نزدیک من آمد، دست هایش را روی شانه ام گذاشت و گفت: این افرادی را که تو می گویی از اعضای فعال ما هستند. ما قصد داریم مسببان جنایت های دوران استالین را مجازات کنیم اما اگر بخواهیم مجدداً در سطوح پایین تر چنین افرادی را زندانی کنیم به همان میزان که زندان ها خالی می شود بار دیگر از چنین افرادی پر خواهد شد و این با سیاست روز ما مغایر است.» من هم پذیرفتم و دیگر چیزی بر زبان نیاوردم.

دیدار با خانواده

سه روز پس از ملاقات با کازلوف ره سپار باکو شدم. در ایستگاه راه آهن، همسر و فرزندان و شماری از دوستانم به استقبال آمده بودند. پسر چهار ساله چهار ساله ام یازده ساله و دختر دو ساله ام نه ساله شده بود. ژنرال محمود پناهیان، ژنرال عبد الرضا آذر و خانم نجمی علوی همراه شوهرش و چند نفر دیگر به استقبال آمده بودند. همسرم بچه ها را به من داد و گفت: «بگیر، این امانت های تو. هفت سال است که به هر سختی بچه ها را سالم نگه داشته ام و حالا، صحیح و تندرست آن ها را تحویل می دهم.» بچه ها مرا نمی شناختند و غریبی می کردند. با خود فکر می کردم طی این سال ها بر آن ها چه گذشته است؟ همسرم، دکتر تاج الملوک بیگدلی، در شرح خاطرات خود در این مورد می گوید:

«یک سالی از مهاجرت ما به شوروی می گذشت. من تازه در مدرسه مامایی پذیرفته شده بودم که بیگدلی را گرفتند. بچه ها را به یک مهد کودک شبانه روزی در باکو سپرده بودیم چون منزلمان در پنجاه کیلو متری شهر بود و هر روز امکان این را نداشتیم که بچه ها را به مهد کودک برسانیم و شب ها برگردیم.»

روز پنجشنبه، دوم اکتبر 1948 م بود می بایست جمع می شدیم و به منزلمان در باغ نوبل می رفتیم. در شبانه روزی، من و بچه ها تمام شب را انتظار کشیدیم اما بیگدلی نیامد. ایساکوا، مدیر خواب گاه شبانه روزی که زنی با تجربه، خوب و خیر خواه بود، به من دل داری می داد. روز جمعه، از چند نفر از هم کلاسی های ایرانی بیگدلی درباره او سؤال کردم اما هیچ کدام اطلاعی از او نداشتند. آن ها هم گفتند که ما از صبح او را ندیده ایم روز جمعه را با نگرانی گذراندم و شنبه به کمیته مرکزی فرقه دموکرات مراجعه کردم.

غلام یحیی دانشیان رهبر فرمایشی کمیته آن جا بود. به او گفتم: «شوهر من از پنجشنبه تا به الان نیامده از کجا می توانم خبر او را بگیرم.» او جواب داد: «حتماً به شهرستان ها رفته تا برای فروش، سیب بخرد.» گفتم: «مگر بیگدلی سیب فروش است؟ شوهر من دلال نیست که از این کار ها بکند. من آمده ام از شما، که صدر یک فرقه هستید سراغ شوهرم را بگیرم این طور جواب می دهید!» گفت: «خب می آید. هر جا باشد پیدایش می شود.»

بی نتیجه برگشتم به همان مدرسه حزبی که بیگدلی در آن جا درس می خواند. پیش خانم علی اوا، رئیس مدرسه رفتم و خودم را معرفی

کردم. او گفت: «بیگدلی از طرف سازمان .کا.گ.ب بازداشت شده است». کیف و کتاب های شوهرم را تحویلیم داد و گفت: «خیلی متأسفم که شوهرتان را بازداشت کرده اند.» گفتم: «علت دست گیری اش چه بوده؟» جواب داد: «نمی توانم چیزی به شما بگویم».

دوباره پیش خانم ایساکوا برگشتم. او مادرانه مرا همراه خود به اتاقش برد و گفت: «دیگر دنبال شوهرت نگرد. اگر خواهی این ور و آن ور دنبال شوهرت بگردی، تو را هم می گیرند و بچه هایت بی صاحب می مانند. هیچ کاری نداشته باش. هر کس هم پرسید که چرا شوهرت را گرفتند هیچ شکایتی نکن. بگو لابد کاری کرده که او را دست گیر کرده اند. بهتر است ساکت و آرام پی تحصیلات خود بروی و مراقب بچه هایت باشی که این وسط گم و گور نشوند.»

این بود که دیگر دنبال کار را نگرفتم. همان جا نشستم و آن روز حتی به مدرسه هم نرفتم اما بچه ها را به مهد کودک برده بودم. روز دو نفر، که خود را مأمور سازمان امنیتی معرفی کردند، به سراغم آمدند و برای بازرسی خانه مرا به باغ نوبل بردند. ما در خانه فقط دو عدد لحاف کهنه، دو عدد تشک، چند بالش، یک چراغ، یک کتری، دو عدد کاسه و چند عدد بشقاب داشتیم که آن را هم خود دولت در اختیار ما گذاشته بود. مأموران تشک ها را شکافتند. داخل بالش ها را گشتند. من چتری داشتم که آن قدر با آن ور رفتند تا خراب شد. بیگدلی یک دوربین زیمنس ارثشی از ایران آورده بود که آن را هم برداشتند و بردند. مأموری که دوربین را برداشته بود گفت: «این دوربین را بعداً پس می آورم». که البته نه خودش آمد و نه دوربین را

آورد همه جا را گشتند و زیر و رو کردند اما چیزی نیافتند. سپس، یکی از آن‌ها به من گفت: «قدر این دو سه تکه لباسی را که داری بدان و از آن‌ها مواظبت کن بعداً دیگر نمی‌توانی بخری». او می‌خواست حالی ام‌کنند که حالا-حالا‌ها منتظر برگشت شوهرت نباش. گفتم: «لباس چه اهمیتی دارد شوهرم ارزش دارد که از دست رفته است». از آن‌ها پرسیدم: «آخر سر کار شوهرم چطور خواهد شد؟» آن‌ها گفتند: «نمی‌دانیم. ما فقط دستور داشتیم که خانه شما را بگردیم.» نشانی کنار دریا (بازداشت گاه بیگدلی) را دادند و گفتند که برایش رخت خواب ببرم.

رخت خوابی که نبود. یک پتو و یک بالش و دو عدد ملحفه و یک دست لباس زیر او را برداشتم و با فاطمه خانم به بازداشت گاه رفتم. فاطمه خانم دوست من و شوهرش هم از افسران سابق ارتش ایران بود در زندان لوازم را از من تحویل گرفتند. به آن‌ها گفتم: «اگر چیزی لازم دارد، بیاورم. کی او را آزاد می‌کنید؟» گفتند: «چیزی لازم نیست. همه چیز به او می‌دهیم. راجع به ملاقات هم زمان مشخصی وجود ندارد. هر وقت ممکن شود خودش به شما خبر می‌دهد.»

پشیمان و پریشان برگشتم به حرف‌های خیر خواهانه ایساکوا گوش کردم و مشغول ادامه تحصیل خود شدم. این زن مهربان چرخ خیاطی اش را در اختیار من گذاشت تا با آن در آمدی کسب کنم. من برای دانش جوین مامایی، که از شهرستان‌ها آمده بودند، روپوش سفید می‌دوختم و پول مختصری از این راه به دست می‌آوردم که خرج زندگی خودم و بچه‌هایم می‌شد. در آن‌جا، هر کس خوب درس می‌خواند و نمرات بالا می‌گرفت از سوی دولت پول مختصری

به منزله جایزه به او می دادند نمره های من همیشه بالای هجده بود و به این ترتیب، به پول آن روز پنجاه روپل هم از این طریق به دست می آوردم اما غیر از این ها دیگر هیچ در آمدی نداشتم.

دوره مامایی را با نمره بیست گذراندم و دیپلم اعلا گرفتم. کسانی که دیپلم اعلا می گرفتند بدون امتحان ورودی وارد دانشگاه می شدند. من و دو نفر خانم ایرانی دیگر دیپلم اعلا داشتیم و مدارک مان را خود مسئولان به دانشگاه فرستاده بودند. من چون کار می کردم و پنجشنبه ها هم بچه ها را پیش خودم می آوردم و به آن ها رسیدگی می کردم وقت کمی داشتم و بنابر این، به دانشگاه سر نزددم.

یک روز در خیابان یکی از پسر های ایرانی را دیدم. او به من گفت: «غلام یحیی مدارک تو را از دانشگاه پس گرفته است». با شنیدن این خبر به کمیته مرکزی فرقه دموکرات رفتم اما آن ها گفتند که امسال جا کم است و شما نمی توانید به دانشگاه بروید. امسال باید دختر کاویان (وزیر جنگ در حکومت آذربایجان ایران) به دانشگاه برود. خلاصه، برگشتم و برای یافتن کاری به وزارت بهداشتی مراجعه کردم.

در آن زمان، حسین اف، مردی سپید مو و دنیا دیده وزیر بهداشتی بود. او از من اسمم را پرسید وقتی خودم را معرفی کردم گفت: «غلام یحیی سفارش کرده که شما را برای کار به یکی از شهرستان های دور دست بفرستم.» به او: «گفتم: «من نمی توانم به آن جا بروم. بچه هایم در مهد کودک شبانه روزی هستند شوهرم هم که نیست». چند دقیقه ای وضعیتم را برای او شرح دادم. او گفت: «چون مدرک فارغ التحصیلیات ارزش اعلا دارد تا سه سال می توانی بدون

آزمون وارد دانشگاه شوی. نگران نباش. سال دیگر مدارکت را برای ادامه تحصیل به دانشگاه می فرستیم الان هم، برای شما کار مناسب در باکو پیدا می کنم».

حسین اف تلفنی سفارش مرا به رئیس بیمارستان سیماشکو کرد و دستورات لازم را به او داد. وقتی پیش رئیس بیمارستان رفتم از من سؤال کرد که می خواهم در کدام شعبه کار کنم. من هم جواب دادم در شعبه اطفال با موافقت او یک شیفت و نیم به من کار دادند؛ ساعت هفت صبح تا سه بعد از ظهر یک شیفت و از سه تا هفت نیز نیم شیفت.

پس از یک سال به دانشگاه مراجعه کردم. اما باز هم مدارکم را نفرستاده بودند. پیش غلام یحیی رفتم و علت را جویا شدم. او گفت که الان یک سال از زمان فارغ التحصیلی تو گذشته و درس ها یادت رفته، بنابر این باید امتحان بدهی. قرار بود پانزده ایرانی (اعم از زن و مرد) امتحان ورودی بدهند. من نیز می بایست با این عده در آزمون ورودی شرکت می کردم. بیست روز بیشتر به امتحان نمانده بود. من به اتفاق یک دختر ایرانی، که از شهرستان آمده بود، به منزل یک ایرانی خیر خواه می رفتیم و از صبح تا غروب تا غروب در آن جا درس می خواندیم. خوشبختانه، امتحانات را با موفقیت گذراندم و در دانشگاه قبول شدم.

در دانشکده پزشکی به دانش جویان ممتاز کمک هزینه تحصیلی می دادند. من نیز هر ماه حدود چهل یا پنجاه روبل از این طریق دریافت و با این پول اندک به اضافه پول ناچیزی که از راه خیاطی به دست می آوردم زندگی را به سختی اداره می کردم و یک دست

لباس بیشتر نداشتم. شب‌ها آن را می‌شستم که تا صبح خشک شود. صبح زود هم از خواب بیدار می‌شدم و آن را اتو می‌زدم. کفش‌هایم را هم خود تعمیر می‌کردم. بعضی روزها طی 24 ساعت شبانه‌روز، تنها یک تکه نان خالی می‌خوردم چون پولی نداشتم که خرج کنم. سال می‌آمد و می‌رفت و من حتی یک میوه هم نمی‌خوردم.

از وقتی بیگدلی را گرفتند من دیگر به منزل هیچ کس پا نگذاشتم. فقط، با خانم نجمی علوی همسر یکی از افسران رفت و آمد داشتم. او خواهر آقا بزرگ علوی، نویسنده مشهور ایرانی بود که چندی پیش در آلمان شرقی درگذشت.

این وضعیت تا مرگ استالین ادامه داشت. با مرگ استالین اوضاع بهتر شد و مردم کمی نفس راحت کشیدند. در این سال‌ها هیچ خبری از شوهرم نداشتم اما به امید دیدارش نشسته بودم و بچه‌هایم را بزرگ می‌کردم. پس از مرگ استالین خانم مهربانی که رئیس خواب‌گاه مامایی بود و همیشه برخوردی مادرانه با من داشت مرا تشویق به نوشتن نامه‌ای برای مقامات مسکو کرد او گفت: «الآن زمان مناسبی برای دادخواهی است. نامه‌ای برای مالینکوف بنویس و جزئیات زندگی‌ات را برای او شرح بده و بی‌گناهی شوهرت را مطرح کن.»

باز هم راهنمایی این زن خیر خواه را پذیرفتم و نامه‌ای نوشتم به این مضمون که من هفت سال و اندی است از سرنوشت شوهرم بی‌اطلاع هستم و با دو بچه بلا تکلیف و آواره مانده‌ام. به وضع من رسیدگی کنید. اگر او گناه کار بوده، علتش را به من بگویید. اگر هم بی‌گناه است، او را آزاد کنید تا سایه سر من و دوفرزدم باشد. پس از

21 روز پاسخ نامه ام را دریافت کردم. در نامه نوشته شده بود که پس از بررسی های به عمل آمده مشخص شد شوهر شما بی گناه بوده و دستور آزادی وی صادر شده است.

بیگدلی پس از هفت سال و هشت ماه از زندان آزاد شد. او از مسکو تلفنی با من صحبت کرد و پس از یک ماه به باکو آمد. طی این یک ماه، در مسکو در آسایشگاه های درجه یک او را تقویت کرده بودند. گویا، حال و روزش طوری بوده که حضورش باعث ترس و تشویش مردم می شده.

پیش از آمدن بیگدلی یک منزل دو خوابه در اختیار ما قرار دادند. وقتی شوهرم برگشت تخت خواب، رخت خواب و سایر وسایل و مایحتاج زندگی را نیز از طرف دولت در اختیار مان گذاشتند. ده هزار روبل هم برای سر و سامان دادن به زندگی مان به ما دادند.

آن موقع، چهار سال و نیم از دوران تحصیلم در دانشکده می گذشت. بازگشت شوهرم، بیگدلی، از کالیما برایم تفضلی الهی بود. یک سال و نیم بعد، با نمره اعلا از دانشکده طب فارغ التحصیل شدم. شوهرم نیز تحصیلات عالی خود را با موفقیت گذراند و اکنون، خدا را شکر می کنم که همراه فرزندان و نوه هایمان در کشور خود زندگی می کنیم.»

زندگی دوباره در جمهوری آذربایجان

پس از این همه سختی و مشقت دیگر ذره ای اعتقاد به نظام کمونیستی و شعار های فریبنده اش نداشتم. بسیار علاقه مند بودم که به ایران برگردم و در

ص: 184

خاک خودم، در کنار سایر هم وطنان زندگی کنم اما نمی توانستم. شاه به بزرگان خاندانم گفته بود که خوب شد بیگدلی مرا نکشت و از ایران رفت. با این وصف برگشتن من معنایی جز شکنجه، حبس و شاید هم، مرگ نداشت.

با بازگشت به باکو مرحله دیگری از زندگی من، در دوران پناهندگی سیاسی در کشور اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی، آغاز شد آغاز شد و انصاف می دهم که این دوره، با من و افراد خانواده ام در کمال نزاکت و با بر خوردی صحیح رفتار شد. امکانات لازم را برای تحصیل و کار من فراهم کردند و من و خانواده ام توانستیم، در رشته های مختلف تحصیلی، بالا ترین مدارج علمی و تخصصی را کسب کنیم.

غلام یحیی، این مزدور جنایت کار، باز هم علیه من شیطنت هایی می کرد اما هرگز نتوانست به اهداف پلیدش برسد. غلام یحیی موجب مرگ، تبعید، زندانی شدن و شکنجه هزاران ایرانی شده بود اما هیچ کس به او نگفت که بالای چشمت ابروست.

کسب عالی ترین مدارج علمی

به هر حال من دوره چهار ساله دانشگاه عالی حزبی را با ارزش عالی و با دیپلم ممتاز تمام کردم. پس از آن، مرا به دانشکده زبان و ادبیات نظامی گنجوی، در آکادمی علوم اجتماعی، معرفی کردند. من از این زمان تا هنگامی که مجدداً به خاک ایران قدم گذاشتم در این مؤسسه کار علمی می کردم. پس از بازگشت از زندان 26 سال در آن جا بودم و ضمن اشتغال به کار نگارش، در رشته ادبیات، دکترا و سپس، فوق دکترا گرفتم، بعد هم کارمند ارشد علمی و در نهایت، پروفیسور فرهنگستان شدم.

طی این 26 سال شانزده جلد کتاب و بیش از 150 مقاله علمی و ادبی به

زبان های ترکی، فارسی، روسی و تاجیکی نوشتیم که در باد کوبه، دوشنبه، گنجه و تبریز به چاپ رسیدند. خوشبختانه، به دلیل آن که آثارم یاوه سرایی نبود و هرگز، سعی در تعریف و تمجید از نظام کمونیستی موجود نکرده بودم در همه جمهوری های شوروی سابق مرا به منزله محقق جدی می شناختند. از این رو، همواره مرا برای شرکت در جلسات دفاع مقطع دکترا در علوم اجتماعی و ادبیات، به پایتخت های جمهوری های مختلف شوروی سابق دعوت می کردند. بارها، نیز برای شرکت در کنگره های شرق شناسی و ایران شناسی به کشور های ترکمنستان، تاجیکستان، ازبکستان و گرجستان و شهر های مسکو و سن پترزبورگ (لنینگراد) سفر کردم و سخنرانی های علمی موفقی کردم.

در سمرقند ازبکستان، به من سند شهروند افتخاری داده بودند.. در این شهر کتاب خانه ای به مدیریت استاد عبد القادر وجود داشت که در مخزن آن چندین هزار نسخه کتاب خطی و چاپی کمیاب و نفیس موجود بود. من هر سال طی سفر به سمرقند و در پایان کار هایم سری به این گنجینه گران بها می زدم و و از آثار ارزشمند آن بنیاد توشه بر می گرفتم.

در پاییز 1950 م، من برای یک دفاع علمی مربوط به تاریخ ادبیات ایران به منزله داور به سمرقند دعوت شده بودم پس از پایان جلسه دفاع برای دیدن دوست ارجمندم پروفیسور عبد القادر و مطالعه یک کتاب تاریخی به کتاب خانه رفتم عبد القادر با دیدن من به گریه افتاد و گفت: روس ها آمدند و تمام کتاب های خطی ما را مصادره کردند پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: گفتند شما نمی توانید از عهده نگهداری این آثار ادبی ارزشمند برآیید. ما این ها را در مسکو برای تان به خوبی نگهداری می کنیم، بعدها در سن پترزبورگ (لنینگراد) هم به چنین موضوعی برخوردیم

سن پترزبورگ از مراکز عمده شرق شناسی در شوروی سابق بود و کتاب خانه معروف سالتیکوف شچدرین از جمله مراکز مهم و غنی آثار فرهنگی ایران در این شهر محسوب می شد. در این مرکز، کتب خطی بسیاری وجود دارد که همگی از کتاب خانه شیخ صفی الدین اردبیلی به یغما رفته اند. بیشتر این کتاب ها مربوط به دوران صفویه است. در این کتاب خانه حدود صد کتاب نفیس و اعلا از ایران مربوط به دوران صفویه وجود دارد. من برای برخی تحقیقات ادبی همه این کتاب ها را از نظر گذرانده بودم. پشت ورق اول این دست نویس ها جملاتی با دست خط شاه عباس کبیر صفوی (996-1038 ق) به این مضمون نوشته شده است: «این کتاب مستطاب متعلق به کتاب خانه جد بزرگوام، شیخ صفی الدین اردبیلی، است و کسی حق تصاحب و تصرف آن را ندارد. اگر کسی قصد تصرف و تصاحب و خروج آن را داشته باشد، به لعنت و غضب الهی گرفتار آید.»

در موزه آرمیتاژ لنینگراد هم، چندین تالار بزرگ مملو از اشیای نادر و گران بهای متعلق به ایران است؛ از تخت طلا و جواهرات و شمشیر و خنجر های زمرد گرفته تا فرش های عتیقه و صد ها شیء ارزشمند دیگر که به تدریج آن ها را تاراج کرده به یغما برده اند. به قول حکیم نظامی گنجوی «شب نامه دولت کیقباد *** ورق بر ورق هر سویی برده باد»

محاكمه علنی باقراف، دیکتاتور آذربایجان

با مرگ استالین و افشای فجایع و جنایات بسیاری که طی این دوران اختناق و مطلق گرایی به وقوع پیوسته بود بسیاری از کسانی که در این ظلم ها شریک بودند محاکمه شدند. البته، تغییری در مشی حکومت به وجود نیامد اما زمام داران به این نتیجه رسیده بودند که به منظور آرام ساختن مردم، برای

نمایش هم که شده باید دست به اصلاحاتی بزنند. این بود که پس از روی کار آمدن خروشچف، در تمام جمهوری های پانزده گانه شوروی سابق، دادگاه هایی تشکیل دادند و عده ای را محاکمه و اعدام کردند.

در جمهوری آذربایجان نیز، میر جعفر باقراف به همراه پنج تن از دست یارانش دست گیر و محاکمه شدند. آن ها را طی دوازده روز در باکو پایتخت جمهوری آذربایجان به طور علنی محاکمه کردند. محاکمه در آخرین روز های مارس 1956 م در باشگاه فیلیکس دژیرژینسکی (1) آغاز شد. برای محاکمه این شش متهم ژنرال رودنگو، دادستان کل اتحاد جماهیر شوروی، به همراه هیئتی نظامی به باکو آمد. در این هیئت، دو یا سه ژنرال قضایی از مسکو به منزله داور حضور داشتند. میر جعفر باقراف متهم درجه یک بود.

ژنرال آتاکیشی یو و ژنرال گریگوریان ارمنی دو تن دیگر از این متهمان بودند. گریگوریان مانند اربابش، باقراف، با صراحت اظهار کرد که قصدش انتقام از ملت ترک آذربایجان بوده است و اگر اعدام هم شود، اهمیت نمی دهد زیرا به هدفش رسیده است اما آتاکیشی یو طی محاکمه خود را بسیار ضعیف نشان داد و توبه و استغفار کرد او جوانکی خوش قیافه بود و به طوری که می گویند از او استفاده جنسی نیز می شده است. او مدتی وزیر کشور جمهوری آذربایجان بود و در این اواخر نیز، از طریق پیشه وری به ایران راه یافته و ثروت هنگفتی از راه غارت اموال ایران و دزدی های دیگرش اندوخته بود.

باقراف، طی این دوازده روز، با منتهای بی اعتنایی و خون سردی به محکمه پاسخ می داد. در این دادگاه، پرونده قتل 36 هزار نفر گشوده شد که متهمان

ص: 188

1- این باشگاه متعلق به سازمان مخوف کا.گ.ب آن روز بود.

می بایست پاسخ گوی آن ها می بودند. در دادگاه فحش و ناسزا شنیده می شد. یکی می گفت: «نامرد، برادرم را چه کردی؟» مادری با ضجه می نالید: «قاتل، چرا پسر مرا کشتی؟» و دیگری فریاد می زد «جانی، خواهر و مادرم را کجا فرستادی؟» باقراف حین محاکمه با اشاره به پنج دستیارش، که به منزله متهم در دادگاه حضور داشتند، خطاب به رودنکو و دیگران گفت: «این ها را که می بینید همه شان سگان زنجیر دار من بودند. همه شان به دستور من کار می کردند. هر کاری که لازم می شد من به آن ها دستور می دادم و آن ها اجرا می کردند این ها بی تقصیرند و فقط دستورات مرا اجرا کرده اند. این 36 هزار پرونده ای که این جا به معرض نمایش گذاشته شد تنها 1/3 از پرونده های افرادی است که به دستور من به قتل رسیده اند. من تصور می کردم این کارها به نفع کمونیسم و به صلاح مملکت است. اداره رهبر کبیر (استالین) نیز همین را دیکته می کرد. حتی من یک وقتی از طریق تلگراف به استالین گزارش دادم که درباره فلان کار شش صد نفر کشته شده اند و ایشان دستور دادند اگر لازم شد، شش صد نفر دیگر را هم بکشید. سپس، تلگراف استالین را به دادگاه ارائه کرد.

باقراف درباره طرح عملیات در آذربایجان ایران نیز گفت: «میرزا ابراهیم اف، محمد سعید اردو بادی و من نقشه جدایی آذربایجان را از خاک ایران طراحی کردیم و نقشه را برای ارائه به استالین، به مسکو بردیم. در مسکو به من و میرزا ابراهیم اف اجازه ملاقات با استالین را دادند و ما در این ملاقات نقشه را به وی نشان دادیم.

روی میز استالین، تصویری از نقشه ای که ما دو روز پیش از حرکت به مسکو در باکو، طراحی کرده بودیم قرار داشت. شخص استالین به ما اجازه داد با نفوذ در ایران این طرح را عملی کنیم و وقتی به او گفتیم: «پس اجازه

کمیته مرکزی چه می شود؟» جواب داد: «من خودم کمیته مرکزی هستم. بروید دستور را اجرا کنید. از آن پس، من نیز در باکو با استناد به گفته صریح و قطعی رهبر، خود را کمیته مرکزی حساب کردم و بدون هماهنگی با کسی، شخصاً، تصمیم می گرفتم و هر گونه عملیاتی را هدایت و رهبری می کردم.» باقراف در آخرین سخنانش گفت: «اعدام برای من کم است و باید مرا چهار پاره کرد.»

به هر حال دادگاه پس از دوازده روز پایان یافت و برای سه تن از این شش حکم اعدام صادر کرد. البته، باقراف جان سالم به در برد. او را از آذربایجان خارج کردند و تحت محافظت قرار دادند. تا چند سال پیش هم زنده بود

تلاش برای از بین بردن فرهنگ های غیر روسی

در شوروی سابق زمام داران حکومت تلاش مضاعفی می کردند تا فرهنگ ملیت های مختلف به نفع فرهنگ روسی تحلیل رود و به تدریج محو شود. تحلیل و تبدیل فرهنگ ملیت ها سیاست شومی بود که علی رغم بیش از نیم قرن تلاش هرگز نتوانست تحقق پیدا کند. زمام داران شوروی می کوشیدند تا زبان، تاریخ، آداب و رسوم و به طور کلی فرهنگ اقوام مختلف را از میان بردارند و فرهنگ روسی مربوط به آن را جایگزین سازند امور تحصیل، پست، مکاتبات، نوشتن، ازدواج و طلاق و قرار داد ها در تمام 25 جمهوری این کشور، اجباراً، به زبان روسی بود. البته، ظلم و تعدی حاکمان وقت کرملین (1) به جمهوری های شوروی به این مورد خاص محدود نمی شد.

ص: 191

ازبکستان، آذربایجان، ترکمنستان و تاجیکستان، به دلیل حاصل خیزی خاک و مساعد بودن آب و هوا شرایطی ممتاز برای کشاورزی داشتند به ویژه، دارای استعدادی خاص برای کشت پنبه بودند. دولت مرکزی در حق این جمهوری ها و مردمان زحمت کش آن ها ظلم و تعدی بسیاری روا داشت و آن ها را شدیداً استثمار می کرد؛ برای مثال، جمهوری آذربایجان، که در آن زمان حدود پنج میلیون نفر جمعیت داشت، موظف بود سالانه 750 هزار تا یک میلیون تن پنبه به عمل آورد. با توجه به کمبود امکانات فنی زندانی بودن شماری از مردان و مشکلات دیگر به دست آوردن این میزان پنبه کاری سخت و دشوار بود همه کشاورزان برای کاشت، داشت و برداشت محصول ده ماه تمام تلاش می کردند تا محصول مورد نظر دولت تا گرم آخر به دست آید و اگر احیاناً در میزان تعیین شده کسری ای به وجود می آمد، بالاجبار باید از پنبه لحاف های پنبه کاران جبران می شد. علاوه بر این فشار کاری تجربه نشان داده بود کار سخت و طاقت فرسای زنان، در مزارع پنبه، در دراز مدت، قابلیت زایمان و مادر شدن را از آنان می گیرد.

در شوروی سابق زنان بد کاره و روسپی را جمع آوری می کردند و گویا، برای تنبیه به جمهوری های دیگر می فرستادند. بسیاری از این زنان بد کاره در جمهوری های دیگر، مورد توجه مردان قرار می گرفتند. نازا شدن بسیاری از زنان بومی و زیبایی زنان روسی به خصوص آن ها که بور بودند در دراز مدت ازدواج های جدیدی را سبب شد که به سیاست همگون سازی روسی کمک بسیاری کرد. نژاد های دو رگه تاجیک، ترکمن، ازبک و آذربایجان حاصل این آمیزش هاست.

از دیگر سیاست های زمام داران روس برای از بین بردن ملیت های

مختلف ایجاد نسل جدیدی بدون پیشینه تاریخی و فرهنگی بود. در شوروی، بیش از چهل میلیون نفر زندانی بودند. غالب این زندانیان هرگز به وطن خود باز نمی گشتند و اگر شماری از آنان به ندرت زنده می ماندند و آزاد می شدند، تا پایان عمر در همان سیبری و شرق می ماندند و حق بازگشت به سرزمین آباء و اجدادی خود را نداشتند. حاکمان وقت شوروی فرزندان این چهل میلیون انسان را از هر ملیتی به شهرهایی می بردند که کسی سراغ آن ها نیاید. سپس، آن ها را به یتیم خانه ها می سپردند. در آن جا، نام و نام خانوادگی این اطفال معصوم را عوض می کردند و به زبان روسی تا کلاس پنجم ابتدایی به آن ها درس می دادند تا به این ترتیب فقط با زبان و فرهنگ روسی آشنا باشند و اصل و نسب و ملیت و زبان و آداب و رسوم و مذهب و اعتقادات و به طور کلی فرهنگ و پیشینه خویش را فراموش کنند. پس از دوازده سیزده سالگی هم آن ها را در مزارع و کارخانجات به کار می گماردند. بدین نحو، نسلی بی هویت و با ملیت جدید در شوروی سابق به وجود می آمد.

اعطای جایزه به فواحشی که فرزندی به دنیا می آوردند از دیگر سیاست های روز دولت برای تحلیل بردن دیگر ملیت ها در ملیت روسی بود که با جدیت به اجرا در می آمد. مأموران این بچه ها را تحویل می گرفتند و می بردند مادر نیز هرگز حق خبر گرفتن از بود یا نبود فرزندش و سرنوشت او را نداشت. این بچه ها در شیر خوارگاه های مخصوص رشد می کردند و با هویت جدید روسی، به منزله یک بلشویک جدید، تحویل جامعه می شدند.

در شوروی هم چنین سعی می کردند اسامی افراد نیز تابع فرهنگ روسی باشد. از جمله ناراضیان نسبت به این مسئله استاد رضایی اهل مراغه از اساتید مسلم ادبیات فارسی بود. او، که در میان اهل دانش در ازبکستان

اعتباری خاص داشت، از این که به انتهای نام خانوادگیاش پسوند «اف» افزوده و آن را به رضایف تغییر داده بودند بسیار ناخرسند بود.

کوه های آلتای، خاستگاه ایل بیگدلی

معمولاً پس از پایان همایش های جهانی ای که در جمهوری های شوروی برگزار می شد کاروانی برای گشت و گذار مهمان ها تدارک می دیدند. در تابستان 1970 م، همایش شرق شناسی با حضور 150 تن از استادان و کار شناسان جهانی در تاجیکستان برگزار شد. پس از پایان همایش، از مهمان داران، کمال الدین عینی، فرزند نویسنده و شاعر شهیر، صدر الدین عینی و پدر زن او، مخترع اشرفی آهنگ ساز مشهور جهانی خواهش کردم در صورت امکان شماری از مهمانان را به طرف کوه های آلتای و قره قروم، در مرکز آسیای میانه. که زادگاه آباء و اجداد من و مملو از سنگ نبشته ها و آثار تاریخی است، ببرند اگر هم امکان آن وجود ندارد، لااقل یک دسته جدا گانه ترتیب دهند تا من بتوانم خاست گاه و بودن گاه ایل بیگدلی را ببینم. خوشبختانه با پیشنهاد دوم من موافقت کردند و من توانستم همراه یک گروه پانزده نفره از این کوه ها و مناطق مرد خیز دیدن کنم. در بین راه بخشی از مسیر جاده ابریشم را هم دیدیم. در همه جا رود خانه های پر آب سبزه زار های زیبا و چرا گاه های وسیع چشم را نوازش و روان را مشعوف می کرد.

سفر های تابستانی به گوی گول

گوی گول به معنای دریاچه کبود نام دریاچه ای است در دامان کوه

سر به فلک کشیده کپز، در کنار رشته کوه های مرتفع قُشقار، در قفقاز. این دریاچه در نتیجه زمین لرزه شدید 1139 م، مصادف با سال تولد نظامی گنجوی، به وجود آمده و با شش برادر یا خواهر دیگرش به نام های: مارال گول، گیللی، گول، آیناگول زلی گول، اُردک گول و... گول مجموعه ای زیبا را تشکیل داده است که شاه کار طبیعت به شمار می رود. طول این دریاچه 2500 و عرض آن 600 متر است. آب شیرینی دارد و تأمین کننده آب آشامیدنی گنجه است.

در این محل استراحت گاه شخصی ای بنا نهاده شده بود که به میر جعفر باقراف معروف و خانواده اش اختصاص داشت و با کنار رفتن وی تبدیل به استراحت گاه مسئولان و رؤسای دولت شده بود مقامات دولتی تابستان ها خانواده های شان را برای تفریح و استراحت به این مکان می آوردند. ظرفیت این محل برای سی نفر کفایت می کرد اغلب سران حکومت دانشمندان شعرا و هنر پیشه ها در آن جا حق استراحت داشتند من هم چون پروفیسور ادبیات بودم حق استفاده از این مکان را داشتم. مواقعی که به این استراحت گاه سفر می کردیم هر روز به اتفاق دوستان به جنگل و دریاچه های اطراف می رفتیم و ناهار را در بیرون صرف می کردیم گاهی هم باران شدیدی می گرفت اما خیلی زود خورشید حیات بخش سر می زد و با گرمایش لباس های مان را خشک می کرد.

اسامی ای که در ذیل آورده ام نام برخی از بزرگانی است که طی هفده سال، در سفر های تابستانی به این استراحت گاه افتخار دوستی و آشنایی با آن ها را پیدا کردم:

1. میرزا ابراهیم اف اژدر اوغلو، رئیس جمهور و نویسنده شهیر

2. یوسف حاج حیدر اوغلو محمد علی یوف، بزرگ ترین شخصیت

3. صمد ورغون وکیل اف، شاعر شهیر آذربایجان
4. مهدی خان وکیل اف، استاد دانشگاه و برادر صمد ورغون شاعر
5. سلیمان رحیم اف، نویسنده و شاعر شخیص
6. انور علی خان اف، نخست وزیر وقت
7. صنویا آخوندوا، رئیس دفتر نخست وزیری
8. احمد جمیل شاعر عالی قدر و آرام
9. ادیس آخوند زاده، مهندس کشاورزی و رئیس تشکیلات کشاورزی آذربایجان
10. غلام محمدلی، نویسنده او از مهاجران سیاسی ایران بود و نزدیک صد سال عمر کرد. محمدلی مردی خیر خواه و دانشمند بود.
11. محمد رحیم، شاعر رنسانس آذربایجان
12. خلیل رضا اولو تورک، بزرگ ترین شاعر قرن در آذربایجان که به دست روس ها کشته شد.
13. شوکت علی اکبر او، هنر پیشه و خواننده شهیر
14. مهدی مامداف، هنر پیشه و مردی خردمند و آرام
15. شفیقه آخوندوا، هنر پیشه و آهنگ ساز
16. مروارید دلبازی، شاعر و هنر پیشه
17. امینه دلبازی، هنر پیشه معروف
18. ذاکر باقراف، آهنگ ساز مشهور
19. افراسیاب بدل بیگی، آهنگ ساز
20. عزیز حاجی بیک اف، آهنگ ساز و نویسنده بزرگ و دراماتور بی نظیر
21. طاهره طاهر او، وزیر امور خارجه وقت و خانمی در سطح والای ادب و فرهنگ

22. علی اوسط باخیش اف، فرماندار یکی از بخش ها و هم دوره من در زمان تحصیل

23. عباس زمان اف، پروفیسور و نویسنده شهیر

24. آناتولی آلکسیوویچ لوگینف، پروفیسور

25. چنگیز علی اکبر اف، استاد دانشگاه و مدیر روزنامه آذربایجان

26. یوسف قربان اف، فیلسوف دانشمند و استاد دانشگاه

27. آصف معلم استاد دانشگاه

28. دکتر غنی، شاعر و «فضولی» شناس معروف و میهن پرست کم نظیر

29. حسن علی یوف، عضو فرهنگستان، برادر بزرگ تر حیدر علی یوف

30. محمد آقا شیر علی یوف، عضو فرهنگستان و زبان شناس مشهور

31. ازل دمیرچی زاده، عضو فرهنگستان و زبان شناس مشهور

32. میر علی سیداف، پروفیسور و استاد دانشگاه

33. شیخ علی قربان اف، نویسنده و سیاست مدار معروف که به دستور روس ها به قتل رسید.

34. فکرت صادق، شاعر بسیار توانا

35. فکرت قوجایوف، شاعر معاصر و مورد توجه مردم

36. گل آرا علی او، موسیقی شناس

37. المیرا رحیم او، هنر پیشه و زنی پاک دامن

38. مرحوم غضنفر علی زاده، رسام. او اصالتاً ایرانی و بسیار وطن پرست مردی نجیب بود.

39. بنی خزری شاعر معروف و محبوب مردم

40. بختیار وهاب زاده شاعر محبوب و معروف، شاعر میهنی

41. میر داماد سیداف، ورزش کار و قهرمان جنگ دوم جهانی و همسایه باغ من

با فرار محمد رضا پهلوی از ایران و پیروزی انقلاب اسلامی امکان بازگشت بسیاری از مهاجران سیاسی به وطن مهیا شد. من نیز پنج ماه بعد با اجازه دولت ایران و موافقت دکتر سنجابی، وزیر خارجه وقت ایران به کشور برگشتم. نمی دانم ولی شاید من نخستین کسی باشم که در دوران دیکتاتوری استالین به سرزمین مرگبار کالیما فرستاده شدم و از آن جا جان سالم به در بردم. هم چنین، من نخستین کسی هستم که با اجازه دولت جمهوری اسلامی ایران در 17 مرداد 1358، پس از وقوع انقلاب اسلامی همراه خانواده ام بار دیگر به خاک پاک میهن قدم گذاشتم.

در 33 سالی که دور از وطن بودم، سختی های بسیار کشیدم و همواره تأسف می خورم که چرا چنین زمان طولانی ای را به دور از خانواده و مردم عزیز و مهربان کشورم سر کرده ام. اما به هر حال تقدیر بر این قرار گرفته بود و من خدای را سپاس گزارم که زنده ماندم و صحیح و سالم، به همراه اعضای خانواده ام به ایران بازگشتم.

در وقایع آذر 1325 ش، که نهایتاً منجر به فرار من به شوروی سابق شد،

زنی به نام بانو رقیه، همسر ژنرال عظیمی، نیز با ما همراه بود. ارتش ایران ژنرال عظیمی را دست گیر و اعدام کرده بود. بانو عظیمی دو پسر و یک دختر (1) داشت که فرقه دموکرات همگی آن ها را به باکو آورد و این بچه ها در آن جا تحصیلات هم کردند. به ویژه، شاهرخ موفقیت هایی به دست آورد. خانم عظیمی یک بار در باغ نوبل، در باکو همین طور که به پریدن فرزندم از جوی آب دقت می کرد، به شوخی به جمشید سه ساله گفت: «پسر، اگر پدرت به اندازه تو عقل داشت هرگز از رودخانه عریض ارس به این طرف نمی پرید و ما را هم آواره و در به در و بدبخت نمی کرد.»

بانو رقیه نیز بعد ها به ایران بازگشت و در همین جا، فوت کرد. دخترش اعظم عظیمی، در تهران پزشک متخصص زنان است. شاهرخ عظیمی، پسر بزرگش، در فرانسه به سر می برد و در حال حاضر شیمی دان مشهوری است. پسر دومش، شاهپور عظیمی، نیز در فرانسه زندگی می کند و مهندس است. ای کاش به قول شاد روان رقیه خانم عظیمی هرگز از رودخانه ارس به آن سو آن سو نپریده بودیم. پدرم آن روز ها به من می گفت انسانی که وطنش را از دست داد همه چیزش را از دست داده است اما من، که آن روز ها در جهالت به سر می بردم هرگز این موضوع را درک نکردم تا این که گذر ایام این سخن خرد مندانه را عملاً بر من ثابت کرد. روز سوم ورودم به تهران، بر سر مزار پدر رفتم و این اشعار را بر سر مزارش سرودم و به خطای خود اعتراف کردم:

پدر دیر آمدم دیر آمدم دیر *** بدم در حبس و در تبعید و زنجیر

جوان رفتم کنون پیر آمدم پیر *** قضای آسمانی را چه تدبیر

گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

ص: 200

1- به نام های شاهرخ و شاهپور و اعظم

عصای دست تو بودم پدر جان *** بدی جسم و منت بودم پدر جان
تو خود دانی چه سان بردم به در جان *** گرفتم آن عصا از دست تو پیر
گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

فتادم روزگارانی به غربت *** همه رنج و غم و درد و مذلت
تو خود دانی به غربت غیر ذلت *** کجا باشد نصیب مرد دیگر
گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

شنیدم آن همه زجر و عذابت *** نه خوردت بود بهر من نه خوابت
منت کردم پدر خانه خرابت *** شدم با ناکسان هم گام و درگیر
گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

به یادم هست اندرگاه هجران *** تو اندرزی به من دادی پدر جان
بگفتی قبله گاه ماست ایران *** نباید دل شود از مهر او سیر
گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

تو گفתי هست ایران میهن ما *** فدایش باید این جان و تن ما
بباید هم شود او مدفن ما *** من این را دیر فهمیدم پدر دیر
گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

تو گفתי قدر ملک و مردم خویش *** کجا داند کس بی گانه با خویش
مرا بیگانه با خویشان میندیش *** ز بهر خویش افتادم به زنجیر
گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

تو گفתי قدر استقلال و ملت *** که گم کرده وطن داند به غربت
اسارت دیدم و خواری و خفت *** به گفتار تو پی بردم ولی دیر
گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

توگفتی قدر نیروی جوانی *** کسی داند که بیند ناتوانی

ص: 201

تمام گفته ات بحر معانی *** جوان بودم نکردم درک و تعبیر

گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

کنون بعد از سی و سه سال غربت *** تحمل کردن صد ها مشقت

فلاکت ها و خواری ها و خفت *** نمودم درک اندرز تو ای پیر

گنه کارم پدر جان عذر بپذیر

اکنون در تهران به سر می برم و از این که در کنار همه اعضای خانواده ام در این آب و خاک و در میان این مردم خوب، هستم بسیار خوشحال و خرسندم. هرگز، فراموش نمی کنم روز هایی را که برای انجام مراحل قانونی به سفارت جمهوری اسلامی در باکو رفت و آمد داشتم. انگار، طاقتم طاق شده بود. دیگر، قفس باکو را نمی توانستم تحمل کنم. وقتی در سفارت گفتند که باید تقاضای کتبی بنویسی همان جا سریع تقاضایم را نوشتم و تسلیم کردم. از طرفی با وزیر خارجه شاد روان کریم سنجابی هم آشنایی خانوادگی داشتم. پدر وی، مرحوم علی اکبر خان سنجابی رئیس ایل سنجابی، با پدر و پدر زخم، دارای روابط دوستانه محکمی بودند. من از طریق برادرم، شاد روان سرهنگ غلام حسن بیگدلی، نامه ای به او نوشتم و تقاضایم را مبنی بر بازگشت هر چه سریع تر به ایران مطرح ساختم. او نیز بلافاصله دستور فوری صدور گذر نامه برای من و خانواده ام را ابلاغ و محمد تقی پیش بین، سفیر ایران در باکو نیز پس از طی مراسم اداری، گذر نامه های ما را صادر کرد.

من آن موقع در مؤسسه ادبیات نظامی گنجوی، در فرهنگستان علوم جمهوری آذربایجان کار علمی می کردم. همسرم، دکتر تاج الملوک بیگدلی، متخصص زنان و پسر، دکتر جمشید بیگدلی، جراح و متخصص شناخته شده در بیمارستان سماشکا در باکو کار می کردند. عروسم، دکتر


ص: 202

سویل بیگدلی، در بیمارستان چشم باکو، به طبابت اشتغال داشت و دخترم دکتر مهشید بیگدلی، نیز متخصص گوش و حلق و بینی و رئیس این بخش در بیمارستان بود. با فراهم آمدن شرایط بازگشت همگی ما، به جز مهشید، با مؤسسات متبوع تسویه حساب کردیم و در وداعی غم انگیز، با کشتی گوری یوف از باکو عازم ایران شدیم. هزاران دوست و همکار و شاگرد و معلم برای مشایعت و خدا حافظی از ما به سالن بزرگ بندر باکو آمده بودند. دخترم به دلیل این که با یک شهروند جمهوری آذربایجان ازدواج کرده بود همراه سه فرزندش در باکو ماند و هنوز در همان جا زندگی می کند. فرزندانم هرگز ایران را ندیده بودند. ما با چشمانی پر از اشک اما با دلی خرم و شاد و سرشار از امید به وطن آمدیم. آمدیم تا در زادگاه مان سر افرازان زندگی کنیم و در همین [ا]، بمیریم.

شاید، منحنی پر درد و رنج زندگی من که گاهی با موفقیت هایی نیز توأم بوده است، بتواند چراغی فراروی آیندگان باشد باید از تاریخ آموخت و از میان حوادث گذشته راه آینده را باز شناخت. اگر این کتاب توانسته باشد اندکی از اشتباهات حکومت پهلوی و کج روی های این خاندان و هم چنین، نقایص اندیشه جهانی مارکسیسم لنینیسم را باز تابانده باشد موفق بوده است. خوشحالم که انقلاب اسلامی پیروز شد و مردم از قیمومت نظام پهلوی رهایی یافتند. امید وارم دست در دست هم دهیم و ایرانی بنا نهیم آباد و آزاد؛ ایرانی فارغ از هر گونه سلطه بیگانگان.



از چپ به راست: منوچهر هاشمی
رضاخان یمینی و غلامحسین بیگدلی




گرچه داستان کوشش من بیاینگاه برنگی داشته و برسته بدین جنبه مملوک گردانید
برای نیل به آرزوی ایچکه ز فرانس نشانی داشته باشم همین نزد منم که برایت آبادان آمدی که اینجا
بگفته منم که فرساید . ظمین بگیدی سال ۵۲ در بیست و نه سال تمام من به بندر ۱۳۱۴
فریدبیجا




ادبیات و فلسفه
از کوشش منم که فرساید . ظمین بگیدی سال ۵۲ در بیست و نه سال تمام من به بندر ۱۳۱۴
فریدبیجا

برگهایی از دفتر خاطرات مدرسه نظام ۱۳۱۴ - ۱۳۱۷ هـ . ش

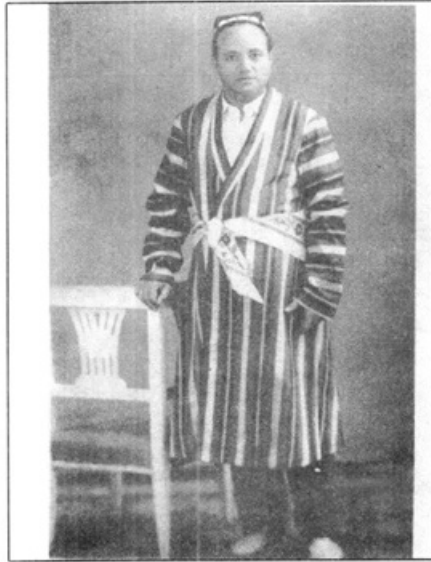


پرست عزیزم: آنر خدیجه بی بی ل.

عاطفه و صفت و کمالات باطنی با اختیار و اعتماد و ابروی مایل و زلفه
 کافور که عاطفه و صفت با شکر و ابروی سرد و لطافت باطنی و صفت
 طبیعت نرم و خردمند از راه درصده آن که آنرا در درویشی و صفت و در
 بنده مکتوب است . تمام شده ۱۳۱۲،۲۳



دوستی سیکرنا ای ارشد باوقار یک دوسه بندی زمین خوابی اگر یادگار
 او پیش این بود که نگذاشتت میباش غصه آینه خورتا که شوی رسنگار
 بنده دو پرکس جوی کرد و تکی می تا که شود با آن زلف خورشید مسار
 بر کوشی کنی چشم طبع را بپوشش برای جبران آن کشش در اشتهار
 دوستی ار سیکرنا پروردانا بکن الفت یا با جان صفت در او اعتبار
 بست زبونگد از بنده همی خنجر درک مسافران تا محمول شش ر
 پرستگ برام عطفه دانش آموز سال سوم پرستان نظام تهران
 ۱۳۱۲،۲۳
 بنده مکتوب
 پرست



سرهنگ غلامحسین بیگدلی و دکتر غلامحسین بیگدلی



سرهنگ حسینعلی شقاقی، استاد محمدحسین شهریار، دکتر غلامحسین بیگدلی

سرهنگ غلام حسین بیگدلی و دکتر غلام حسین بیگدلی

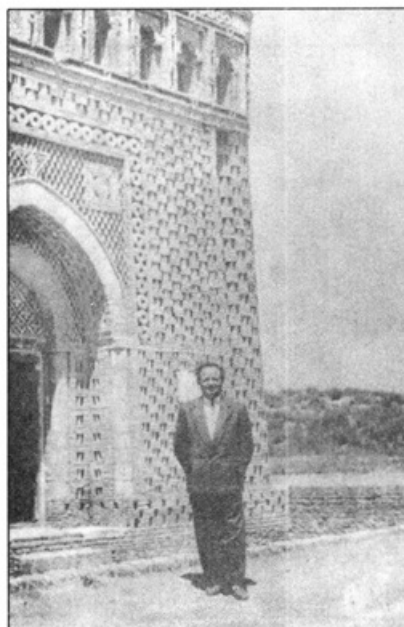
سرهنگ حسین علی شقاقی، استاد محمد حسین شهریار، دکتر غلام حسین بیگدلی



دکتر بیگدلی در کنار استاد سعید نفیسی



دکتر بیگدلی در کنار چند نویسنده آذربایجانی



دکتر غلامحسین بیگدلی
در حال سخنرانی در مراسم
بزرگداشت نظامی گنجوی
در جمهوری آذربایجان

علاءین بیگدلی

به زین دلبندم
ای روی مهت رقیب ماه و پروین
وی طره‌ی مشک‌سای تو عطر‌الین
حون غمخیز کل طریف و خوشبونی تو
ز آن روی تو نام نهم نام زین

ای روی مهت رقیب ماه و پروین
وی طره‌ی مشک‌سای تو عطر‌الین
حون غمخیز کل طریف و خوشبونی تو
ز آن روی تو نام نهم نام زین
صدقیت به برکت

نمونه سروده و خوشنویسی مرحوم دکتر بیگدلی

نظای کبوی
 بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ هَسْتِ کَلِیْدٌ دَرِجِ کُنْ حَکْمِ
 نقد غلامحسین بیگدلی
 شهر ۱۰، ۱۳۶۹، سال ۷۲

چشم همزنده بر کمال نمید
 دیدن ناقص بجل بدیده معیوب
 محسن شجرا

لالی ایچین آوده ترکسا استه نور
 پسر از دست میدار که جنک است هموز
 نقد غلامحسین بیگدلی

غلامحسین بیگدلی
 دکتر در ادبیات - پروفسور

نمونه خوشنویسی مرحوم دکتر بیگدلی

شماره ۱۵ بهمن ۱۳۴۱

استاد چمنده عالمقدار سید محمد حسین شیراز

با تقدیم سلاهای ارادت بی پایان من که پرسته شیفته اشعار مجربا و آثار
گرانمای شما بوده و هستم. اینک یک جزوه کوچک فقهی زبان مادری درباره حیات
و فعالیت ادبی آن استاد بزرگوار در آکو چاپ نموده و لکن پنج نسخه آن را حضور
آن یگانه زمانه تقدیم و امیدوارم از قبول این تحفه درویشانه بر بنده منت نهاد
مقتضی و سپاسگزارم و فرمائید.

از اینکه قسمت دوم «حیدر بابا به سلام»، را بر زبان مادری برشته
نظم می‌کشید بایستی عرض کنم است. امیدوارم اثره پایان و چاپ آن بر تمام
فرمائید و اگر تمام اثر را با پرچمائی ارسال فرمائید با کمال اطمینان و اعتماد چاپ و نشر
خواهد شد. چنانکه یک بارچه آن را چاپ و همین نسخه روزنامه را سوجه تقدیم
یک مقاله در سال گذشته در روزنامه «آذربایجان» تعلیم دادند
در حق آن استاد عالمقدار ^{چمنده} بوده که یک نسخه بجزه آن تقدیم می‌گردد.

خیلی بل بوم که نسخه ای از ^{چمنده} آثار (زبان مادری و ادبیاتی)
آن استاد ارجمند را در اختیار دارم و اگر چنانچه بخواهید آن آثار را
در سبب تمام فرمائید یا سپاسگزار خواهم شد. در پایان بقای هر دو کار
آن استاد ارجمند را با نهایت تعجب آثار جاودانی آن ارزندم. از چمنده علامت سید علی گلستانه

«آ»

آباتای، ابو الفتح، 85

آتابای، امیر رضا، 85

آتابای، سیروس، 85

آتابای، سیمین دخت، 85

آتابای، هادی (سرلشکر) 85

آتاکیشی یوف، سلیم، 115

آخونداوا، شفیقه، 196

آخونداوا، صونیا، 196

آخوند زاده، ادريس، 196

آذر، عبد الرضا، (سرگرد)، 98، 99، 100، 108، 112، 116، 124، 177

آرین، تاش قربان علی (ستوان دوم)، 101

ص: 217

آذر (لطف علی بیک بیگدلی)، 16، 19

آشتیانی، جعفر، 24

آشو، غلام علی، 25

آگاهی، عبد الحسین، 101

آیرم، محمود، 50، 66

آیرملو (سرہنگ)، 33، 34

آیرملو، نوش آفرین، 34

آیرملو، ابو القاسم (سرہنگ)، 34

آیرم، محمد حسین، 68

آیرم، محمود، 49

آیرون ساید، ادموند، 39، 40، 42

«ا»

ابراہیم اف (میرزا)، 127، 128، 189، 195

ابو الفتح زادہ، اسد اللہ، 63

ابلوج، علی، 136

احمد شاہ قاجار، 6، 59، 64

احسانی، علی اصغر، 100

احمد رضا، پهلوی (شاهپور)، 29

احمد اف، علی بالا، 132

جمیل احمد، 196

احمدی، احمد (پزشک احمدی)، 51، 56، 60

اراکى مجلل، الدوله 25

ارت شيار، جواد، 102

اردبيلى، احمد (ملا)، 17

اردو بادي، محمد سعيد، 189

ارسلان پور (ستوان)، 101

ارفع (بانو)، 74، 99، 101

ارفع، حسن (دختر وى)، 74

ارفع، حسن، (سر لشگر) 99، 101

اروجف (سروان)، 120، 121

اسد آبادى، سيد جمال الدين، 45

اسعد بختيارى، بهمن 23، 60

اسفنديارى (دكتر)، 89

اسفنديارى، حسن (محتشم السلطنه)، 43

اسكندانى، على اكبر، 8، 98، 99

اسماعيل اول، شاه صفوى 18

اسماعيلى رضا، 149

اشرفى مختار، 194

اشكورى، احمد، 26

افراز ابو الحسن، 26

افشار، ايرج، 47

افشار، محمد حسن، 94

البرز، عباس (سرتیپ)، 23

امامی خویی، 75

امیر احمدی، احمد (سپهبد)، 50

امیر اصلان (همسر فاطمه پهلوی)، 85

امیر اعلم، امیر، 59

امیر افشار، جهان شاه 8، 9، 104

امیر افشار، محمد حسن، 6

امیر اکرم، چراغ علی، 23، 59، 79، 80، 81، 82

امیر جنگ، محمد تقی بختیاری، 23، 60

امیر سلیمانی، هوشنگ 24

امیر صادقی، (سر لشگر) 23

امیر صادقی، حبیب الله، 23

امیر عشایر، 41، 42

امیر فضلی، اسمعیل (دختر وی) 74

امیر کبیر، میرزا تقی، 45، 66

انتظامی، 26

او توبارت، 146، 147

اوغوز، 4

ایزد پناه، 75

ایزدی، علی، 78

ایساکوا، 178، 179، 180

ايساكوف، 163

ص: 220

ایوانویچ، 173، 174

«ب»

باخیش، اف، علی اوسط، 197

باریتسکی، استپان وایتویچ، 165، 166، 172

باقراف، 126، ، 127، 128، 129، 187، 188، 189، 190، 195

باقراف، ذاکر، 196

باقراف، میر جعفر، 126، 188

بختیاری، جعفر قلی (سردار اسعد)، 56، 58، 59

بدل بیگی، افراسیاب 196

بلقیس خانم، 139

بلوچ، حسین، 77

بلوری حکیمه 135

بنش، ادوارد (دکتر)، 165

بنوش، 167

بنی خزری 197

بوذر جمهری، کریم، 46، 50، 80، 90

بهادر نینو (دوشیزه)، 74

بهبودی، سلیمان، 78، 167

بهرامی (سرگرد)، 26، 102

بهرامی، فرج الله، 80

بهرون (همسر فاطمه پهلوی)، 85

بہلول (سر جوخہ)، 100

بہنام سالار، 23

بہنام، علی، 23

بی ریا، محمد، 136

بیگدلی شاملو، آقاخان، 19

بیگدلی، غلام حسین، 1، 2، 3، 178، 179، 180، 183، 184، 185

بیگدلی، اسد اللہ، 104

بیگدلی، ام السلمہ، 6

بیگدلی، امر اللہ، 24

بیگدلی، تاج الملوک، 107، 177، 202

بیگدلی، جمشید، 202

بیگدلی، حسین، 17

بیگدلی، حسین قلی، 35

بیگدلی، دورمیش، 18

بیگدلی، سویل، 203

بیگدلی، سیمین، 102

بیگدلی شاملو، حسن خان، 19

بیگدلی شاملو، حسین قلی (رستم لاجین خان)، 20

بیگدلی شاملو، رضا قلی، 19

بیگدلی شاملو، زین العابدین (مبارز الدولہ)، 17، 18

بیگدلی شاملو، زینل خان اول، 19

بیگدلی شاملو، زینل خان، دوم، 19

ص: 222

بیگدلی شاملو، عباس (مجد السلطان)، 20

بیگدلی شاملو، علی اکبر، 20

بیگدلی شاملو، علی قلی، 19

بیگدلی شاملو، لطف علی، 16، 19

بیگدلی شاملو، محمد زمان، 19

بیگدلی شاملو، محمد تقی، 19

بیگدلی شاملو مرتضی قلی خان، 19

بیگدلی شاملو، مصطفی قلی خان، 19

بیگدلی شاملو، مهدی قلی، 20

بیگدلی شاملو، ولی محمد، 19

بیگدلی، علی، 102

بیگدلی، غلام حسن، 107، 202

بیگدلی، فتح الله، 4، 10، 20، 104، 108

بیگدلی، مهشید، 203

بیگدلی، نصیر، 4

بیگدلی، ید الله، 7، 10، 20، 28، 30، 67، 77، 104

بیگدلی شاملو، آقا خان، 19

«پ»

پاپوف، 170

پادگان (افسر توده ای) 101، 115

پاهلونی، عباس علی، 33

پرویزی، ناصر، 23

پزشکیان، نصر اللہ، 101

پناھی، ابراہیم، 51

پناھیان، محمود، (ژنرال)، 9، 108، 109، 112، 116، 124، 177

پور حسنی، حسن، 149، 168

پهلوان، موسی، 24

پهلوانی، ناصر علی، 75

پهلوی، احمد رضا، 28، 29، 87

پهلوی، اشرف، 23، 71، 108

پهلوی، حمید رضا، 29

پهلوی نژاد، (امیر اکرم) - چراغ علی

پهلوی نژاد، حبیب اللہ، 23، 71

پهلوی نژاد، عنایت اللہ، 23

پهلوی نژاد، محمد حسن، 23

پهلوی نژاد، موسی، 23

پهلوی نژاد، ناصر علی، 23

پیر زاده، محمد علی، 100، 109، 110

پیر نیا، حسن (مشیر الدولہ)، 50

پیش بین، محمد تقی، 202

پیش نمازی، اسماعیل، 109، 110، 125

پیشہ وری، جعفر جواد زاده، 9، 109، 110، 111، 115، 121، 124، 126، 127، 128، 129، 130، 131، 188

پیر نیا، حسن (مشیر الدولہ)، 50

«ت»

تاج الملوک (ہمسر رضا شاہ پهلوی)، 68، 73، 75، 85، 86، 87، 97

تاتیانا (ہمسر تیمورتاش)، 53، 175

تاج بخش، شاہرخ، 25

تاجلوبیگم، 17، 18

ترابی (ستوان یکم)، 27

ترقی، لطف اللہ، 25

تقرشیان، مسعود، 100

تودہ، علی، 135

تیمورتاش، ایران، 43، 53، 54، 55، 56، 57، 58، 61، 69، 74

تیمورتاش، پریچہر، 53

تیمورتاش، عبد الحسین (سردار معظم)، 24، 53، 74

تیمورتاش، منوچہر، 53

تیمورتاش، مہر پور، 53، 54، 58، 75

تیمورتاش، نوش آفرین، 53

تیمورتاش، ہوشنگ، 24، 53، 54، 58، 74، 75

«ج»

جابر، حسن، 104

جان محمد، 46، 50

جاوید، سلام اللہ، 109، 111

جدی، حسین، 136

جروخ بیک، 41

جزنی، حسین، 125

جعفر قلی (سرتیپ)، 49

جعفر قلی آقا (پادو دربار)، 80

جم، فریدون، 72، 75، 76، 92

جم محمود (مدیر الملک)، 59

جمیل احمد، 196

جودت، حسین (سروان)، 102

جهانبانی، امان اللہ، 38

جهان شاهلو، نصرت اللہ، 109، 115، 136، 137،

جی، اردشیر، 79

«ج»

چشم آذر، میر قاسم، 115، 136،

«ح»

حاج سعیدی، محمد، 61

حاتمی، ہدایت اللہ، 116، 136

حاجی بیک اف، غدیر 196

حسین اف، 181، 182

حشمت الدولہ، 43

حکمی، علی تقی، 98

حمد اللہ خان، 77

حمید رضا پهلوی، (شاهپور)، 21

«خ»

خازن، کلب علی خان 61

خالوقربان، 41

خان آشو، غلام علی، 25

خدا داد (سرہنگ)، 98

خدا یاری، خدایار خان، 50، 59، 79

خرم، رحیم علی، 87

خروشچف، نیکیتا سرگی یوویچ، 151

خسرو خان، (استوار) 77

خشگنابی، 136

خمینی، روح اللہ، 7

خویی، امامی، 75

«د»

داد خواہ، نصرت اللہ، 24

دادستان، اکبر 75

دادور، مہدی (وثوق السلطنہ)، 43

دالس آلن، 171

ص: 227

دانش، بهرام، 100، 110

دانشیان، غلام یحیی، 115، 178

داور، علی اکبر، 51، 56، 61، 62، 69

دبیر نیا، غلام رضا، 101

درخشان، امیر اشرف 24

درگاهی، محمد، 45، 50

دشتستانی، 25

دشتی، علی، 43

دلبازی، امینه 196

دلبازی، مروارید 196

دمیر چی زاده، ازل، 197

دولت‌شاهی، عصمت الدوله، 29

دولت‌شاهی، عصمت الملوک، 29، 48، 87

دولت‌شاهی، غلام علی (مجلد الدوله)، 59

دو ماسیس، شارل 147

«ذ»

ذو الفقاری، 104

ذو الفقاری، اسد الدوله، 6، 108

ذو الفقاری، اسد اللہ خان، 25

ذو الفقاری، خسرو خان، 25

ذو الفقاری ها، 75

رئيس دانا، 100

راحييم، محمد، 196

رامبد، هلاكو، 25

رحمانى، معصومه، 131

رحمانى، ابو الحسن، 102، 137

رحمانى، اصغر، 24

رحمانى، امير، 24

رحمانى، امير تومان، 24

رحمت بيك، 104

رحيم اف، سليمان، 196

رحيم اوا، الميرا، 197

رستم، سليمان، 135

رشتى، كريم (اكبر خان)، 79

رفيع رشتى، رضا (قائم مقام الملك)، 59، 78

رشتى، ميرزا كريم خان، 79

رشديه، حسن، 25

رشديه، مير شمس الدين، 25

رشيد الممالك، 41

رشيديان، 75

رصدى، احمد على، 101، 136

رضا، خليل (اولو ترك)، 196

ص: 229

رضاء شاه پهلوى، 7، 21، 23، 25، 27، 28، 29، 30، 31، 33، 34، 44، 45، 46، 47، 48، 49، 50، 51، 52، 53، 54، 55، 58، 59، 60،
61، 62، 65، 66، 6، 68، 69، 70، 71، 72، 73، 74، 75، 76، 77، 78، 79، 80، 81، 83، 85، 86، 87، 88، 89، 95، 96،
196

رضاء، عناية الله 102، 136

رضايى، 193

رفعت جاه، على اصغر، 24، 26، 27، 83، 88

رفعت جو، ناصر 23

رفيعى، موسى، 100

رکنى (مهندس)، 101

رمضان، مشهدى، 107

رودنكو، 189

رويىن دژ، جبرئيل 101

«ز»

زاهدى، حميد 31

زرىن قلم، 26

زرىنه زاده، اصغر 132

زرىنه زاده، اكبر، 133

زرىنه زاده، حسن، 132، 133

زمان اف، عباس 197

زندىان، اسد الله، 101

ص: 230

زنوزی، عباس، 136

«س»

ساتیم جان، 148

ساعد، جواد، 27

ساعد، فیروزه، 76

سالار الدوله، ابو الفتح میرزا قاجار، 87

سانانی، محمد کانی، 25

سپه سالار، اعظم، 43

سرابی، رامتین، 105

سردار معتضد، 63

سرور السلطنه (همسر تیمورتاش)، 53، 57

سلامی (ستوان)، 104

سلطان حیدر، 17

سلطانی، جعفر، 102

سلیمی (ستوان)، 100

سمیعی، جعفر قلی، 59

سنجایی، علی اکبر، 202

سنجایی، کریم، 202

سورن، 119

سهیلی (سرہنگ)، 59

سیداف میر داماد، 197

سیداف، میر علی، 197

سعیدی، محمد حاج، 61

((ش))

شاپور (ستوان)، 101

شاکالف (سرهنګ)، 160

شاه، بختی محمد (سپهد)، 60

شب پره (سروان)، 102

شریف علی اکبر، 26

شریفی، رحیم، 100

شفایی، احمد، 99، 117، 118، 119

شفایی، فرخنده، 118

شفایی، فریدون، 118

شفایی، هوشنگ، 23

شفیق، احمد، 75

شفیق، بهرام، 75

شقایق، حسین علی، 96

شکارچی، حسن، 92

شمس پهلوی (شاه دخت)، 71، 72، 75، 76

شمیده، علی، 77

شاهی، نعمت، 90

شکوه، حسین (شکوه الملک)، 59، 79

شکی، مسعود 101

شمیده، علی 136

شوشتری، 102

شهریار، محمد حسین، 2، 56، 135

شیخ احیاء الملک (دکتر)، 59

شیخ خزعل، 46، 49، 69

شیخ صفی الدین اردبیلی، 187

شیخ مزعل، 69

شیر علی یوف، محمد، 197

«ص»

صابریان وجیه، اللہ، 149، 159

صاحب دیوان شیرازی، غلام حسین، 86

صادق، فکرت، 197

صادقی، امیر، 23

مسعود، اکبر (صارم الدوله)، 63، 79

صارمی، ایرج، 24

صارمی، مصطفی، 24، 28

صحیحی، حبیب اللہ، 26

صدیقی لاریجانی، 26

صفوی عطاء اللہ، 149، 168

صفیہ، (تاج ماہ، همسر رضا شاہ پهلوی)، 85

صوالت الدوله قشقايبى، 46

ص: 233

«ط»

طاہراوا، طاہرہ، 196

طباطبایی، سید ضیاء الدین، 42، 44، 65، 67

طغرای، فاطمہ 180

طہماسب اول، شاہ صفوی، 17

طہماسبی، 103

«ع»

علی اوا، گل آرا، 197

عباس اول، شاہ صفوی، 19

عباسیان، سید مصطفیٰ، 24

عبد الرضا پهلوی (شاہپور)، 28

عبد القادر، 186

عزت الدولہ، 62

عصمت الملوک دولتشاہی (ہمسر رضا شاہ پهلوی)، 29، 48، 87

عشایر، امیر، 42

عضدی، نصر اللہ، 24

عضدی، نصرت اللہ، 24

عظیمی، (ژنرال)، 200

عظیمی، اعظم، 200

عظیمی، رقیہ، 200

عظیمی شاہپور 200

عظیمی، شاہرخ، 200

علوی، بزرگ، 183

علوی نجمی، 177، 183

علی اکبر اف، چنگیز، 197

علی اکبر اوا، شوکت، 196

علی، اوا گل آرا، 197

علی، اوا، 138

علی خان اف، انور، 196

علی رضا پهلوی (شاہپور)، 28، 76، 86، 88، 89، 90، 91، 92، 93

علی زادہ، غضنفر، 197

علوی، بزرگ، 183

علوی، نجمی، 177، 183

علی شاہ 36

علی یف، حسن، 139

علی یوف، نماز، 120، 122

عین الدولہ، سلطان عبد المجید، 43

عینی، صدر الدین، 194

عینی، کمال الدین، 194

«غ»

غضنفر، 25

غلام رضا پهلوی (شاہپور)، 28، 89، 87

غنی (شاعر آذربایجانی)، 197

«ف»

فاضلی، حسین، 100، 120، 137

فاطمه پهلوی (هم دم السلطنه - شاه دخت)، 29، 85، 87

فاطمه خانم، (طغرای، فاطمه)، 180

فتح علی شاه، قاجار، 87

فرخی یزدی، محمد، 43

فردوست، 81، 83، 84

فردوست، حسین، 81، 83، 84

فردوست، سیف الله خان، 82

فرزین، کاکا، اسد الله، 60

فرمان فرما، عبد الحسین، 22، 29، 37، 42، 62، 63، 65، 87

فروغی، محمد علی، 48، 79

فریور، 132

فقره، خان، 40

فولادلو، عظمت، 40

فیروز، فیروز (نصرت الدوله)، 37، 56، 62، 63، 64، 65

فیروز، مریم، 74

«ق»

قاسم (سلمانی رضا شاه)، 78

ص: 236

قائمی، ناصر، 149، 168

قاجار، احمد شاه، 8، 54، 59، 64

قاجار، محمد علی شاه، 58، 63

قاضی اسد اللہی، محمود، 110

قاضی، رحیم، 127

قاضی زادہ، تولقون یونس اوغلو، 171

قاضی عسگر، 26

قاضی محمد مہابادی، 127

قراگوزلو، حسین علی، 54

قراگوزلو، حسین قلی، (امیر نظام)، 7، 9، 43

قراگوزلو، ابو القاسم، (ناصر الملک)، 8، 54

قراگوزلو، یحیی سردار اکرم 8 قربان، اف شیخ، علی، 131، 132، 197

قربان اف، یوسف، 197

قریب، تیمور، 15

قریب، عبد العظیم، 89

قشقایی اسماعیل صولت الدولہ، 46، 70

قشقایی، بی بی، 70

قشقایی، خسرو، 70، 71

قشقایی، علی، 71

قشقایی، ناصر، 70، 71

قطران تبریزی 135

قلی اف ، نوری، 128

قلی خان، 58

قمصریان، غلام حسین، 100

قمی، سید علی، 26

قنبر، طاهر، 101، 102

قوام، احمد، 42، 109

قوام، علی، 71، 72، 74، 76، 92، 110

قوامی ضیاء الدین، 149، 168

قوام شیرازی ابراهیم قوام الملک)، 59، 72

قوجایوف، فکرت، 197

قویم، امیر علی، 26

«ک»

کارا خان لئون، 56

کاز洛夫، 176، 177

کاکاوند شهر خانی، زردشت، 24

کام بخش عبد الصمد 99

کانی سانانی، محمد، 25

کاویان، جعفر، 111، 112، 115، 121، 122، 124، 181

کاووک (هوشنگ)، 39

کجوری، احمد 26

کریم خان زند، 54، 72

کيهان، مهدي، 100، 136

«گ»

گريگوريان (ژنرال)، 188

گل آرا، علي اوا، 197

گلاويز، علي، 136

گلگون، مدينه، 135

گورکاني، امير تيمور، 15

«ل»

لئون وارطانيان، 89

لاريجاني، صديق، 26

لاهوئي، ابو القاسم، 133، 134

لجي، غلام علي، 25

لسان الملك، 43

لوگينف، آنا تولى آلكسيويچ، 197

ليستينكف، 80

«م»

مافي، اسماعيل، 23

مالتسوف، نيکلاي، 165

مالک، مرزبان، سيف الله، 25

ص: 239

مالنيكوف، 171

مامداف، مهدي، 196

مجد الدوله، مهدي قلى، 43، 87

مجد السادات، 26

مجلل الدوله اراكي، 25

مجللى، رحيم، 25

مجيري، جعفر، 136، 137

محمد باقر خان، 84

محمد حسن ميرزا (قاجار) 44، 60

محمد رضا شاه پهلوي، 25، 32، 34، 48، 53، 58، 74، 75، 76، 78، 79، 82، 84، 86، 88، 91، 92، 97، 137، 199

محمد علي شاه قاجار، 58

محمد علي يوف، يوسف حيدر اوغلو، 195

محمدلى، غلام، 196

محمدى، ساوند، جعفر، 109

محمدى وند، مجيد 109

محمود رضا پهلوي (شاهپور) 28، 29، 87

مختارى، ركن الدين (سر پاس)، 50، 65

مدرس، سيد حسن، 43، 44، 45، 50، 65، 66

جم، محمود (مدیر الملک)، 43

مرادى، محمود، 111، 118

مرادى، نسرين 118

مراغه ای، اوحدی، 135

مراغه ای، ساعد 27

مرتضوی، مرتضی، 108

مرشد زاده، 89

مستوفی، حسن (مستوفی الممالک)، 92

مشهدی، رمضان 59

مستوفی، عبد الله 64

مصدق، محمد مصدق السلطنه، 47، 50، 66، 67، 68

مصدق، غلام حسین، 47

مصور، رحمانی، عبد الحسین، 130

مظفر، 25

مظفر الدین شاه قاجار، 51

معتد علی اکبر، 90، 91

معصومی (سرهنگ) 102

معلم، آصف، 197

ملچاریسکی، 80

ملکی، عزت، 118

مرتضایی، مرتضی (ممتاز الملک)، 43

ممی، دایی 115

منشی زاده ابراهیم 63

میانجی، مهر علی، 149، 158، 168

میر پنچ، تیمور، 85، 86

ص: 241

میرزا جهانبانی، امان اللہ، 38

میرزادہ عشقی، محمد رضا، 45

میر علی اف (سروان)، 166

میر میرانی، علاء الدین، 149، 168

میرزادہ، عشقی، محمد رضا 45

میلانیان، محسن، 116

مینایی، 100

مؤتمن الملک، 50

«ن»

ناوی (استوار)، 103

نایب، ابو القاسم خان، 27

نجدی (افسر)، 100

نجفی (ستوان دوم)، 100

نجفی، محمد، 24

نخجوان، محمد، 30، 38، 39، 50، 61، 81، 83، 84 (امیر موثق)

ندیمی، عبد الرحیم، 100

نراقی، ابو القاسم، 89

نراقی، احسان، 39

نرمان (وزیر مختار انگلیس در ایران)، 64

نصیری، 89

نظری، حسن، 108، 136

نعمت شاہی، 90

نقیسی، سعید 89

نقدی، علی سردار رفعت)، 59، 79، 88

نقدی، غلام حسین 88

نوایی، عابدین، 99، 111

نوبخت، امیر دانش، 24

نوبخت، حبیب اللہ خان، 24

نیو (سرگرد)، 102

«و»

وارطان، 132

وارطانیان لئون، 89

واسموس، ویلہلم، 70

وان ترویا (پروفیسور)، 169، 170

وثوق، حسن (وثوق الدولہ)، 43

وطن پور، شاپور 99، 132

وکیل اف، صمد ورغون 135، 196

وکیل اف، مہدی، 196

وکیلی، علی، 149، 168

ولایتی، 115

ولایی، میر رحیم، 136

وہاب زادہ، بختیار 197

ویساریونوویچ، یوسیف، 126، 171

وئردی، ایمان، 107

«ه»

هاشم زاده، 139، 143

هدایت، مهدی قلی، 60

هنر بخش، 89

هوشمند افشار، محمد باقر، 24

هیئت، علی، 26

هیتلر، آدولف، 47، 163

«ی»

یاریجانی، 103

یحیی - دانشیان

یزدان پناه، مرتضی 46، 50

یزدی، حسن، 104

یزدی، فرخی 43 44

یکانی، نور الله، 109

یمینی، محمد رضا 90، 104

یوف، آتاکیشی، 188

یولدوز، 4

ص: 244

From King's Palaces to

Siberian Jails

Gholamhoseyn Bigdeli

National Library and Archives of the I.R. of IRAN

Tehran, 2009

ص: 246

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود. برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

